

جنگ و صلح

اثری از:

فرهاد عرفانی – مزدک



بخش یک

خاموشی

1368.6.27

امروز یک تکه از خورشید، چسبیده بود کف اتاقمان. روبرویش، عکس بابام بود، که روی دیوار به چهار میخ کشیده بودندش. شب قبل باران باریده بود. اما فقط تشک مرا خیس کرده بود... یک لشکر مکانیزه از شرق پوچان، با تجهیزات کامل، حمله کرده بودند... درخت گیلاس توی حیاط شکسته بود. دهاتی ها می گویند باد بوده، اما من خودم صدای خمپاره ها را شنیدم، از اتاق بالائی، همانجائی که پدرم می خوابد... از بس لاغر شده ام، تمام استخوان های بدنم را، تک تک، می توانم بشمرم. از صبح تا شب فقط یک چائی شیرین خوردم. غیر از این هر چه بخورم، استفراغ می کنم... فقط یکبار از خانه خارج شدم، که آن بار هم بچه های کوچک ده مسخره ام کرده و بطرفم سنگ پرت کردند. همه یکصدا فریاد می زدند: ممد خله - موجیه... ممدخله - موجیه...

...

1368.6.28

... زنم قهر کرده و به خانه پدرش رفته است. پسر من را هم با خود برده است. صبح زود، عراقی ها، در پوچان چتر باز پیاده کردند. اما گوسفندهای من حسن همه را خوردند و بعد هم گوسفندها همه، مردند... چون چتر بازها همه از جنس شکلات بوده اند و شکلاتها آغشته به مواد شیمیایی...

...

1368.6.29

آسمان پوچان، امروز، از صبح حامله بود. ابرها شکمشان باد کرده بود. مثل شکم محمد تقی که توی جبهه با من بود. وقتی ترکش خورد توی سرش، همانجا، توی منطقه ماند، زیر آفتاب. بعد از چهل و یک روز جسدش را توانستیم به عقب بیاوریم. روی شکمش پنجاه - شصت هزار تا کرم بود. بعداً دوباره عراقی ها حمله کردند. جسد محمد تقی گم شد... و هنوز هم مفقود الاثر است... نزدیک ظهر آسمان زانید. خرها عرعر می کردند. بابام سر حوض نشسته بود و عکسش را توی آب تماشا می کرد. منم تلوتلو خوران تا امامزاده دویدم. در آنجا نذر کردم که سالم خوب بشود. بعداز ظهر همانجا نشستم و طاول های دست و پایم را ترکاندم. این زخمها از زمانی پیدا شد که عراقی ها شروع کردند به سیگار کشیدن و دودش را روی سر ما فرستادند.

...

1368.6.30

مادرم امروز آش نذری پخت. در حالیکه اشکهایش را با گوشه چادرش پاک می کرد، کاسه های آش را یکی یکی به در خانه مردم می برد. مادرم به همسایه ها می گفت: اگر محمد خوب بشود، پای پیاده می روم پابوس امام رضا...

از صبح توی گوشم چیزی زنگ می زند، درست مثل زمانی که یک توپ در نزدیکی منفجر شد و مرا بردند بیمارستان. یا زمانی که آر پی جی می زد...

به زور از رختخواب بلند شدم. داداش کوچکم دستم را گرفت. وقتی هم عراقی ها شلمچه را بمباران کردند و من شیمیائی شدم، یک سرباز دستم را گرفت و از منطقه خارج کرد. کلاً دو بار تا حالا - در تمام زندگی - دست مرا گرفته اند و اینبار دوم برای رفتن به مستراح بود. زخم می گوید: تو دیوانه شده ای، من با یک شیمیائی نمی توانم زندگی کنم... امروز هر کسی مادرم را دیده بود، به

او گفته بود: ... ننه، پسرت می میرد، دکترها از او قطع امید کرده اند، اما ناراحت نباش، ما کاری می کنیم که او را شهید به حساب آورند... امروز ظهر خدا را توی خواب دیدم...

...

1368.6.31

صبح زود، بعد از نماز، همه اهالی ده، جلوی خانه مان جمع شدند. پسر عموهایم، هادی و مهدی، مرا روی یک تخت چوبی گذاشتند و از اتاق بیرون بردند. توی کوچه که رسیدیم آسمان شروع کرد به گریه کردن. دهاتی ها می گفتند: خوب است تگرگ نیارد...

گرگها زوزه می کشیدند. همه مردم پشت سرمان می آمدند... تمام موهای بدنم ریخته است. چشمهایم مثل چشمهای وزغ شده است. از بوی بدنم نمی توانم نفس بکشم. می خواهند مرا به امامزاده ببرند و برایم دعای دسته جمعی بخوانند. ظهر قرار است حلیم بدهند...

حاج مرتضی علی جلوی دهانش را با عبایش گرفته بود و روضه می خواند... پسر کوچکم به من نزدیک نمی شد. به یک نفر که نمی شناختمش می گفت: من از بابا می ترسم، بابام لولو شده...

...

1368.7.1

خیلی سخت می توانم قلمم را بدست بگیرم. بدنم خیس عرق است. بغیر از پدرم هیچکس به خانه مان نمی آید. مردم ده هر کدام یک دعا نوشته اند و در سوراخهای اتاق کرده اند... از گوشه اتاق، هر نیم ساعت یکبار، یک عراقی مرا به رگبار می بندد. آنها تعجب می کنند که چرا من نمی میرم... اگر فرمانده برگه مرخصی را امضاء کرده بود، امروز بابام مجبور نبود باغش را بفروشد تا بتواند برایم مراسم کفن و دفن بگیرد... باد زودرس پانیزی شمشیرش را برداشته و هی از لای در برایم خط و نشان می کشد... کسی نیست یک لیوان آب در دهانم بریزد...

...

1368.7.2

... سرظهر، بابام در حالیکه یک پارچه جلوی بینی و دهنش بسته بود، وارد اتاق شد. کنارم نشست. گریه کرد... به بابام گفتم: مرا زیر پای درخت گیلان، توی حیاط خودمان، دفن کنید... بابام گفت: نه پسر، توی گورستان شهدا دفنت می کنیم...

سگها پارس می کنند، نمی دانم چه اتفاقی افتاده... بابام سراسیمه بطرف بیرون می دود و فریاد می زند: یا حضرت عباس، یا قمر بنی هاشم... زنها جیغ می کشند. بچه ها داد می زنند. صدائی از توی کوچه بلند است: سیل... سیل...

...

1368.7.3

امروز وقتی چشمهایم را باز کردم، دیدم دوباره برگشته ام به سن چهار سالگی. به کوچه دویدم. با پای برهنه، به کنار رودخانه رسیدم. دخترها لباس می شستند. لباسم را در آوردم و در آب شنا کردم... ظهر، مادرم، موهایم را شانه کرد. گونه هایم را بوسید. مرا روی پایش نشاند. قاشق - قاشق در دهانم آتش ریخت. می گفت: بخور پسر، بخور تا زودتر بزرگ شوی... اگر خوب غذا بخوری، به عمویت می گویم برایت از شهر یک تفنگ بخرد...
گرچه ای از پنجره جست زد کنار رختخوابم... بو می کشد. دستانم قدرت ندارند او را دور کنند...
ننه، آئی ننه... داد می زنم... انگشت پایم را به دندان گرفته... بابام وارد اتاق می شود. با نفرت یک لگد به شکم گریه می زند. گریه جیغ می کشد و فرار می کند... پدرم به سرش می کوبد...

...

1368.7.3

دیگر نمی توانم چیزی - بنویسم. انگشتانم - حس ندارند. همه جا تاریک... پسر مرا... بیاورید.
می خواهم... می خواهم... بگویم.

...

بخش دوم

پس از خاموشی

روزی که جسدش را از کنار امامزاده به زیر درخت گیلاس، در حیاط خانه منتقل کردیم، توانستم کمی احساس آرامش کنم. آخر می دانید! دائم چیزی درونم می گفت: « وصیت مرده را باید جدی گرفت. او دیگر دستش از همه جا کوتاه است ». ضمناً خواسته او، چیز بزرگی هم نبود. بالاخره این کمترین حقی است که یک انسان می تواند از آن برخوردار باشد. ما می توانیم یک آدم را از همه حقوق محروم کنیم. می توانیم زجرش دهیم، اذیتش کنیم و یا حتی به بدترین شکل ممکن به مرگ محکومش کنیم. اما وقتی همه این کارها را کردیم، این دیگر واقعاً ظلم مضاعفی ست که او را از جایی که می خواهد به خاک مبدل شده و هستی اش به نیستی ابدی ببیوندد، محروم کنیم. مگر چه زحمتی دارد؟ و یا یک مرده چه دردسری می تواند برایمان درست کند؟

... و اما پدرش اصرار داشت که: « بیا و این آت و آشغالهایش را هم تو ببر. او که کسی را نداشت. نوشته ها و کاغذ پاره هایش هم که به درد من نمی خورد. چهار تا لباس پاره هم دارد. ببر به شهر و بده یک فقیر - بیچاره ای استفاده کند ».

دستم را به تنه درخت گیلاس تکیه داده بودم و به ابرهای تکه - پاره، که همراه با باد به اشکال گوناگون در می آمدند، نگاه می کردم. سیل را بیاد می آوردم و خاطرات روزانه اش را. دائم صحنه

جویدن انگشتان پایش، توسط گربه، از ذهنم می گذشت. با دست اشاره کردم که: « باشد! می برم
...»

...

بعد از ظهر وقتی به خانه رسیدم، زنم با تعجب به ساک بزرگی که در دست داشتم نگاه کرد. بعد
گفت: « غذایت روی چراغ است. من و بچه غذا خورده ایم. من می روم چرتی بزنم ». هیچ سوالی
نکرد. البته تا حدی در جریان بود. از رنگ و روی ساک حدس زده بود که باید آن را از ده آورده
باشم.

بعد از غذا به اتاق کارم رفتم. ساک را کف اتاق و بر زمین گذاشتم. لباسها و خرت و پرتهايش را
بیرون ریختم. دفتر خاطرات ایام جنگ را بکناری نهادم تا سر فرصت نگاهی به آن بیاندازم. وقتی
ساک را کاملاً خالی کردم، پاکت نامه ای را دیدم که بدقت در پلاستیکی بسته بندی شده بود. همه
جایش را چسب کاری کرده بودند...

...

پلاستیک را پاره کردم و پاکت نامه را بیرون آوردم. بوی رطوبت لباسهای کهنه فضا را آکنده بود.
سرم کمی درد می کرد و راستش حال و حوصله خواندن چیزی را نداشتم، اما در عین حال شدیداً
کنجکاو بودم که بفهمم نامه از که و به کیست؟

ساعت دیواری قدیمی ام، دنگ دنگ، نواختن آغازید. چهار بعد از ظهر بود. آفتابی کم رمق از پنجره
به روی پاکت نامه تقریباً زردرنگ افتاده بود. روی نامه، نشانی محمد را، دیدم و اما پشت آن
آدرسی دیده نمی شد. در پاکت باز بود. چسب آن دست نخورده بود. از همین ظاهرش می شد فهمید،
نامه ای ست که هرگز پست نشده است. در داخل پاکت، ورقه بود که از وسط یک دفتر کوچک و
معمولی، کنده شده بود. به محض دیدن خط آن، متوجه شدم از خود محمد است، چرا که با دست خط

او، از روی خاطرات روزهای آخر زندگی اش، آشنا بودم. بر روی زمین دراز کشیدم و با چشمهای خسته، سطور نامه را از نظر گذراندم:

(رقیه جان سلام! حالت خوب است؟ بچه چطور است؟ اذیت می کند؟ می دانم! می دانم!... چاره ای نیست. مادر شدن این چیزها را هم دارد. فکر می کنم بزودی مرخصی بدهند. وقتی خواستم بیایم. سر راه می خواهم به بازار کویتهای تهران بروم. برای یک پیراهن خوشگل خواهم خرید. اینجا هوا خیلی گرم است. روزها به سختی می شود از سنگر خارج شد. بعد از ظهرها با اینکه عراقی ها « آتش تهیه » را شروع می کنند، می آیم بیرون و چرخی می زنیم. خطر خمپاره وجود دارد، اما چه کنیم؟ بهتر از ماندن در سنگر است. صبح تا بعد از ظهر از دود شیره و حشیش خفه می شویم. بچه ها خیلی اصرار می کنند که تو هم بکش. آنها میگویند اگر بخواهی توی جبهه دوام بیاوری، چاره ای نداری. اما من دائم میگم، من به خانم قول داده ام خلاف نکنم. ناراحت نشی، نمی خواهم دروغی گفته باشم، فقط یکدفعه دو تا پک به یک سیگار حشیش زدم. به حضرت عباس قسم فقط همین یکدفعه بود. علتش هم این بود که اعصابم بدجوری خرد بود. آخر می دانی! زشت است بگویم. تو هم به کسی نگو. بین خودمان باشد. اما اینجا بچه ها اغلب شبها با هم اختلاط می کنند. می فهمی که؟ همانجوری هم نماز صبح می خوانند، آخر اینجا که نمی توانند حمام بروند. سر همین موضوع با علی اصغر، از هم ولایتی های خودمان، دعوا کردم. به آنها گفتم، آخر اگر شما شهید بشوید، می خواهید جواب آقا امام زمان را چه بدهید؟ اعصابم خرد بود. فقط همان یکدفعه بود. به جان رقیه تا حالا لب به مشروب هم نزده ام. همه به من می گویند: ممد خله، نه اینکه مثل خودشان نیستم...

راستی رقیه! به بابام بگو، اگر بشود، می خواهم کمی پس انداز کنم. شاید خدمتم که تمام شد، توانستم یکی - دو تا گوساله بخرم. رقیه جان! اگر یک موقع، خدای نکرده، اتفاقی برای من افتاد، و خواستی ازدواج کنی، زن هر کسی خواستی بشوی، بشو، ولی زن باقر نشو. خودت می دانی که من چقدر از او بدم می آید. می خواهم این قول را به من بدهی. ناراحت نشو! منظوری نداشتم. آخر

لازم بود بگویم، چون اینجا هر لحظه ممکن است ما شهید بشویم. می دانی من دوست دارم شهید بشوم، یکوقت، خدای نکرده، اگر شیمیائی بشوم، خیلی ناجور است. نمی دانی چقدر وحشتناک است آدم شیمیائی بشود... بعضی وقتها توی شلوغ - پلوغی حمله یا عقب نشینی، فرصت نیست که زخمی ها و یا شیمیائی ها را جابجا کنیم. چکار کنیم رقیه؟ مجبوریم! خودمون تیر خلاص می زنیم. آخر! چاره ای نیست. ترا به خدا به گوش کسی نرسد. اگر آنها را ول کنیم، خیلی زجر می کشند. اینطوری بهتره. البته بعضی ها که کمتر چیزیشون شده را می آوریم عقب. این نامه را به کسی نده. وقتی آمدم، خودم برات تعریف می کنم. توی نامه خطرناکه.

بابام تو تلفن می گفت، جدیداً می روید از شهر نان می خرید، درسته؟ می گفت ارزونتر در میاد! راستی اگر وضع خراب شد، کوپن ها را بفروش، مسأله ای نیست. نگران نباش! بابام کمکت می کند. من دیگر نمی توانم بنویسم. سر گروهبان مثل اینکه باز دوباره عرق خورده، رفته بیرون دارد به صدام فحش خواهر و مادر می دهد. باید بروم او را بیاورم تو. ممکن است تک تیراندازهای عراقی او را بزنند. فعلاً خداحافظ. روی بچه را ببوس .

محمد - شلمچه)

...

بخش سوم

پیش از خاموشی

همانطور که در نظرم بود، گوشهٔ دنجی را پیدا کردم و دفتر خاطرات ایام جنگ اش را بدست گرفتم. خانم و بچه ام برای چند روزی به شهرستان رفته بودند و فرصت خوبی بود تا به بعضی کارها، از جمله مطالعهٔ خاطرات محمد بپردازم.

اواخر پائیز بود. دیگر برگی به درختان نمانده بود. گل‌های آفتابگردان باغچهٔ کوچک حیاط کوچکم نیز پژمرده بودند و فقط بشقابهای پر از تخمهٔ آنها، که تا روی زمین خم شده بودند، نشانی از آفتاب گرم تابستان گذشته داشتند. دیگر بتدریج جرأت نمی‌کردم پنجره را باز بگذارم، مگر زمانیکه اتاق پر از دود پیپ می‌شد و چاره‌ای نبود و باید برای چند دقیقه‌ای هم که می‌شد پنجره را باز کرده و سرما و گرد و غبار را تحمل می‌کردم. اتفاقاً محمد هم خاطرات خود را از پائیز شروع کرده بود. یعنی دقیقاً اولین تاریخی که بر بالای صفحهٔ اول دفتر دیده می‌شد 66.9.19 بود. وقتی همینطوری، سرانگشتی، حساب کردم، متوجه شدم که این خاطرات، ایام آموزشی و چند ماهی پس از آموزشی را هم در بر نمی‌گیرد. حتی وقتی انتهای دفتر چهل برگ رنگ و رو رفته اش را نگاه کردم، فهمیدم فقط موفق شده وقایع مدت کوتاهی را ثبت کند. حالا، علتش چه بوده، نمی‌دانم! واقعیت اینست که چون خودم زمان جنگ خدمت کرده بودم، تا حدی می‌توانستم علت و یا علل را حدس بزنم. می‌دانید! در آن ایام واقعاً سخت بود که آدم فرصتی گیر آورد که بتواند با آسودگی خیال به نوشتن بپردازد. کارهای روزانه، نگهداری، گشت، عملیات و مزاحمت‌های تمام نشدنی هم قطارها فرصتی باقی نمی‌گذاشت. ایام مرخصی هم کوتاه بود و آنقدر گرفتاری پیش می‌آمد که دیگر وقتی

برای اینجور کارها باقی نمیماند. یادم می آید خودم در دوران آموزشی تصمیم گرفتم وقایع روزانه را بنگارم، اما در بهترین صورت و بهترین شرائط، فقط توانستم بیست و سه روز آن را به ثبت برسانم. آنهم خیلی کوتاه و مختصر و فقط در حد اشاره.

...

وقتی دفتر را گشودم، دیدم در بالای صفحه اول، با خطی عجیب و غریب، و خودمانی اگر بخواهم بگویم، « خرچنگ قورباغه »، نوشته شده: « بنام خدای عاشقان! » و در زیر آن این یک بیت شعر، با همان خطی که صحبتش را کردم، دیده می شد: « فقط سوز دلم را در جهان پروانه می داند - غم را بلبلی کاواری شد از لانه می داند »!

سعدی شیرازی

در همان ابتدا لبخندی به لبهایم نشست، چون این شعر معروف ابوالقاسم لاهوتی را بنام سعدی به ثبت رسانده بود. و اما در سمت راست و در ابتدای خط، همان تاریخی که ذکرش رفت، یعنی « 66.9.19 » دیده می شد و پس از آن چنین آغازیده بود:

« این خاطرات را به پسر من « شنطیا » تقدیم می کنم. می خواهم او، همانطور که به اکبر گفتم، بداند، البته وقتی بزرگ شد، که پدرش در جبهه چکار کرده و درس بگیرد. چون آدم هر چه بیشتر تجربه داشته باشد، بهتر زندگی می کند. ما که بابامون فقط گله داری بهمون یاد داد. درس درست و حسابی هم که نخواندیم. اگر هم الان خاطرات می نویسیم، بخاطر کمکهائی است که این رفیق خوبمان، اکبر را می گویم، او کرده است.

راستش چند روز پیش بفکر افتادم، حالا که ما به جبهه آمده ایم، خوب ممکن است زمانی که پسر من بزرگ می شود به سربازی نرود و یا اگر برود جنگ نباشد، و خوب، آدم هم تا سربازی نرود، مرد نمی شود برای همین تصمیم گرفتم حالا که ما شانس آورده ایم و این تجربه ها را پیدا میکنیم، بهتر است آنها را بنویسیم بلکه بچه ها از آنها استفاده کنند. وقتی این فکر به سرم زد، رفتم پیش اکبر.

آخه، اکبر بعضی وقتها شعر می نویسد. سوادش بد نیست. به او گفتم آدم چطوری باید خاطرات بنویسد. او گفت خیلی ساده است. هر چه هر روز به ذهنت می آید بنویس، می شود خاطره. من گفتم خب، من خیلی چیزها هست که راجع به آنها فکر می کنم، همه را بنویسم؟ او گفت: نه خنگ خدا. منظورم اتفاقاتی است که در جبهه می افتد. من گفتم خب اگر همه اتفاقات را بنویسم و یکوقت گیر سیاسی - عقیدتی بیافتد چه؟ او گفت اولاً که طوری باید بنویسی که کسی متوجه نشود تو خاطره می نویسی. دوماً باید همیشه دفترت را یک جای مطمئن قایم کنی. خلاصه تقریباً من فهمیدم که چطوری باید خاطره بنویسم. اکبر گفت: هر روز بالای صفحه تاریخ آن روز را بنویس، بعد زیرش، خیلی خلاصه و کوتاه، بقول خودش تلگرافی، ماجرای همانروز را بنویس. منم حالا همین کار را می کنم: و من الله توفیق.

امروز چهارشنبه است. شب است. بچه ها بجز نگهبانها توی سنگر خوابیده اند و من آمده ام در مستراح صحرائی که خاطرات امروز را بنویسم. امروز اتفاق خاصی نیافتاد جز اینکه محمد قزوینی، از بچه های خوب دوران آموزشی، یک تکه ترکش خمپاره 60 خورد توی رونش و بردنش پشت جبهه. این خمپاره 60 را بچه ها اینجا می گویند، خمپاره نامرد. آخر سوت نمی کشد. خمپاره 120، وقتی می خواهد منفجر شود، سوت می کشد و آدم خودش را می اندازد زمین، ولی خمپاره 60 را فقط وقتی آدم می فهمد، که آتش و لاش شده است. طفلک، قرار بود پس فردا برود به مرخصی. از ننه اش نامه رسیده بود. خیلی نگرانش بود. فقط دو پسر دارد. یکی همین محمد قزوینی و یکی هم که من نمی شناسمش. مثل اینکه در قزوین بقالی دارد. محمد پسر کوچکش بود. اگر بموقع به بیمارستان برسد، شاید زنده بماند. وقتی داشتیم با برانکارد می بردیم که بگذاریمش توی آمبولانس، سه - چهار تا خمپاره منفجر شد که مجبور شدیم برانکارد را روی هوا ولش کنیم و دراز کش بشیم. او هم نامردی نکرد و هر بار که بزمین افتاد اول داد زد، بعد هم چند تا فحش خواهر و مادر نثار ما کرد، ولی ما ناراحت نشدیم. اینجا بوی گند زیاد است. بقیه خاطرات را فردا می نویسم. شب بخیر پسر.

1366.9.20

متأسفانه امشب هم مجبورم خاطراتم را در مستراح بنویسم. آخه هیچ جا چراغ نیست. اگر جایی روشنایی - چیزی باشد، عراقی ها آنجا را با خمپاره می کوبند. خیلی خطرناک است. بچه ها حتی سیگار هم با احتیاط می کشند. اینطوری! توی مشتشان می گیرند که آتش اش پیدا نباشد. سرگروه بان می گفت آتش سیگار را از چند کیلومتری می شود دید. فقط توی مستراح، یک کم روشنایی هست. کنار کیسه شن ها، بچه ها، یک شمع گذاشتند که دورش هم آجرچین است. نور کمی دارد اما برای نوشتن من کافی است. می بینید چقدر خطم خراب است. علتش این است وگرنه من همیشه، وقتی مدرسه می رفتم، بهترین نمره را از خوشنویسی می گرفتم. بابام می گفت سواد آدم از خطش پیدا است. منم به تو می گویم پسر، سعی کن وقتی مدرسه رفتی، خوشنویسی یاد بگیری. آنوقت هر اداره ای بروی، وقتی چیزی بنویسی و آنها خط ات را ببینند، به تو خیلی احترام می گذارند. این مستراح صحرائی جای راحتی نیست. خیلی خطرناک است، نه اینکه عراقی ها آنجا را بزنند، آنها با مستراح کاری ندارند. می گویند گناه دارد اگر کسی موقع قضای حاجت شهید شود. البته آنها به شهدای ما شهید نمی گویند. نه اینکه کافر هستند، به این دلیل است. ولی افسرها و درجه دارهای آنها خیلی بدند، مثل خود صدام هستند. حاج آقا مرعشی می گفت توی سنگرهاشان

خانم دارند. با آنها عرق می خورند و با آنها تا صبح می خوابند. ولی یک چیز را تا یادم نرفته بگویم. تو حق نداری قبل از اینکه دیپلم بگیری این خاطرات را بخوانی چون ممکن است من حرفهائی بزنم که برای بچه خوب نباشد که بشنود. آخر بچه بد تربیت می شود. چشم و گوشش باز می شود. وقتی حاج آقا این حرفها را زد، من یک سوال کردم که حاج آقا خیلی عصبانی شد و من علتش را نفهمیدم. آخر می دانی من چیز بدی نپرسیدم. من گفتم پس آنها که هر شب عملیات انجام می دهند!، حاج آقا گفت: بنشین پسر! حرفهای الکی نزن. تو بهتر می دانی یا امام؟ این صدام کافر می خواهد مردم عراق را فاسد کند. چون اگر آنها بفهمند اسلام چه می گوید بر علیه او قیام می کنند. عملیات را هم، اسرائیلی ها و آمریکائی ها برایشان انجام می دهند. وقتی من از اکبر سوال کردم، اکبر گفت حاج آقا فقط برای سخنرانی به جبهه می آید، اینستکه از وضعیت اینجا اطلاع زیادی ندارد.

چند وقت پیش ما تعدادی عراقی را اسیر گرفتیم. قبل از اینکه رسول ملاعلی آنها را با تیر بزند، دو نفر از آنها گفتند، ما می خواهیم نماز بخوانیم، اما احمد، هم سنگری ملاعلی، که عربی می داند گفت: کافر را چه به نماز. و آنها گفتند: ما کافر نیستیم. ما مسلمانیم. حتی یکی از آنها گفت من شیعه هستم. من به ملاعلی گفتم آنها را نکش. آنها اسیرند، ما باید تحویلشان بدهیم. اما ملاعلی گفت: کافر، حکمش مرگه. ما اگر آنها را نکشیم، آقا امام زمان از ما دلگیر می شود. من گفتم ولی آنها می گویند ما مسلمانیم. او گفت: یزید و معاویه هم می گفتند ما مسلمانیم. من گفتم ولی این بدبختها سربازند. آنها که یزید و معاویه نیستند. او گفت تو غلط زیادی می کنی. می خواهی به عقیدتی - سیاسی گزارش بدهم؟ بعد، همه هجده نفر آنها را به خط کردند. احمد و ملاعلی را می گویم. آنها اینکار را کردند. به حضرت علی اصغر قسم، پسر من دخالتی در اینکار نداشتم. بعد به آنها گفتند رو به خاکریز بایستید. یکی از آنها که پیدا بود تازه به سربازی آمده، آخر ریش نداشت، خودش را خیس کرد. احمد گفت: نگاه کن. بین کافرها موقع مرگ چقدر می ترسند. او شاشید به خودش. بعد ملاعلی سه پایه تیربار را روی زمین گذاشت. چند ثانیه بیشتر طول نکشید. همه شان

از کله و کمر تیکه - پاره شدند. آخر می دانی پسر، گلوله تیربار خیلی گنده است. تقریباً چهار برابر یک گلوله معمولی است. راستی یادم رفت یک چیزی را بگویم، بچه های تدارکات سپاه خبر آوردند که محمد قزوینی دیروز با آمبولانس پودر شده رفته هوا. آنها می گفتند توی جاده وقتی آمبولانس در حرکت بوده یک هواپیمای عراقی یک موشک زده زیرش. سید حسن می گفت، ازش هیچی نمونده. فقط یک تکه از کله اش و یک ذره هم از اونجاش! همانها را توی پلاستیک گذاشته اند که تحویل ننه اش بدهند. من خیلی دلم برای ننه اش سوخت. ملاعلی امروز می گفت: خدا رحمتش کند. سعادتمند شد. الان در جوار حضرت حق با جدش محشور شده، این شمع هم تمام شد. اگر فردا توانستم باز هم برایت می نویسم. باید بروم. نوبت نگهبانی من است.

...

فکر کنم یک هفته می شود که خاطرات ننوشته ام. چند روزی حال خوب نبود، اسهال داشتم. استفرغ هم می کردم. اینجا همه اسهال دارند. ملاعلی می گفت مال گرما است. من گفتم: مگر تو دکتری؟ او گفت: تو دهاتی هستی. سواد نداری. بهتر است حرف نزدی. من گفتم: مگر دهاتی عقل ندارد؟ تازه! دهاتی ایمانش از شما عقیدتی - سیاسی ها بیشتر است. همین ما دهاتی ها هستیم که روی مین می رویم. راستی گفتم « مین »، یاد یک چیزی افتادم. امروز تعداد زیادی الاغ و قاطر به « خط » آورده اند. جا نبود آنها را نگهداری کنند، به چادر دعای کمیل برده اند. اول ملاعلی اعتراض کرد. بعد حاج آقا مرعشی گفت: اشکالی ندارد. اینها هم بنده خدا هستند. ثواب نگهداری از الاغ کمتر از خواندن دعای کمیل نیست، چونکه آنها یک مأموریت الهی دارند. ما می خواهیم آنها را روی مین بفرستیم. آنها می خواهند راه سربازان اسلام را باز کنند. بنابر این به اهداف مقدس ما کمک می کنند. حالا اشکال ندارد تا روز حمله دعای کمیل نخوانیم. البته می خوانیم، ولی توی سنگرها. وقتی این حرفها را زد، ملاعلی گفت: واقعاً حاج آقا چه نکته های باریکتر از مو را می بیند، که ما نمی بینیم. بعد پرسید: حاج آقا شما تا کی اینجا تشریف دارید. وجود شما روحیه رزمندگان اسلام را تقویت می کند. حاج آقا گفت: در پشت جبهه به من بیشتر نیاز هست. من باید به

مسجد محل برگردم. جوانها را بايد به اسلام علاقمند كرد. فرهنگ غربی آنها را فاسد کرده، شما رزمندگان اینجا برای خدا و اسلام می جنگید و شهید می شوید. آنوقت آنها، در شهرها، آستین کوتاه می پوشند و موهایشان را مثل رقاص های آمریکائی اصلاح می کنند. هر چه ما تبلیغ می کنیم، برعکس می شود. آخر عزیزان من، این آمریکا و صهیونیسم نمی گذارند مردم ما معنی اسلام را بفهمند. خلاصه خیلی حرف زد. الان همه اش یادم نیست. اهمیت هم ندارد. او زیاد حرف می زد. بابام همیشه می گوید کسی که زیاد حرف می زند، عمل نمی کند. داشتیم در باره الاغها می گفتیم. آنها را آورده اند که قبل از حمله، بطرف میدان مین بفرستند. آخر تا مین ها منفجر و یا پاک نشود، ما نمی توانیم حمله کنیم. قبلاً اینکار را بسیجی ها می کردند. برادر آهنگر می آمد اینجا، شب حمله. بعد آنها را می بردند پیش او و او برایشان نوحه می خواند. عزاداری امام حسین می کردند. نه اینکه عاشورا باشد، اینکار را می کردند. منظورم همین روزهای عادی است. ملاعلی می گفت: وقتی امام گفته، کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا، معنی اش همین است. من یکبار گفتم البته منظور امام روزهای میلاد پیامبر و ائمه اطهار نبوده است. او گفت: واقعاً اینکه می گویند: ممدخله، راست است. خب معلوم است که منظور امام روز میلاد نبوده است. روز میلاد که عزاداری عاشورا نمی کنند. منظور امام از کل یوم، همه روزها بغیر از میلادها و همچنین جشن بعثت بوده است. خلاصه این بسیجی ها خیلی سینه می زدند و توی سرشان می زدند. بعد هم موقع حمله با فریاد یا مهدی، خط را می شکستند و جلو، روی مین می رفتند. همه شان هم شهید می شدند. اما از وقتی یک تعدادی از آنها که دین و ایمان درست و حسابی نداشتند، گریه کردند و به روی مین نرفتند، و یا قبل از حمله فرار کردند، حاج آقا مرعشی با فرماندهان صحبت کرد، قرار شد الاغ بیاورند. ولی این حیوانهای زبان بسته انگار فهمیده اند چه خبر است. شب تا صبح عرعر می کنند. سرگروهبان برایشان نگهبان گذاشته. نگهبانها از بچه های سپاه هستند. دائماً به آنها گاه و یونجه و آب می دهند که سر و صدا نکنند. آخر سر و صدای آنها مشکل ایجاد می کند. عراقی ها ممکن است بفهمند ما چه نقشه ای داریم. سید حسن امروز می خواست داوطلبانه از آنها نگهداری کند. اما سر

گروهبان موافقت نکرد. او گفت حاج آقا مرعشی گفته مجردها را نباید نگهبان آنها بکنیم. چون ممکن است شیطانی بشوند. راستی، دیگرالان می توانم توی سنگر خاطره بنویسم. چون خوشبختانه این دو تا سرباز عقیدتی که همسنگرم بودند و سنگر را پر از دود سیگار و تریاک می کردند، پریروز هر دو شهید شدند. خدا بیامرزدشان. هنوز کس جدیدی را نفرستاده اند. من هستم و سید حسن و ملاعلی. سید حسن می گوید خوب است بسیجی بفرستند.

...

66.10.15

پسرم، چند هفته شد که برایت چیزی ننوشتم. آخر می دانی، عملیات بود. از یکطرف، قبلش هم ترسیدم چیزی بنویسم، چون اگر یکوقت می خواستم راجع به اینکه عملیات داریم چیزی بنویسم و آنها بدست عقیدتی - سیاسی می افتاد، آنها فکر می کردند من ستون پنجم هستم. الان ملاعلی بیرون از سنگر است و سید حسن هم با دو تا بسیجی که تازه آمده اند رفته شناسائی، و من زیر نورکم سوی چراغ فانوس، دارم برایت خاطرات جنگم را می نویسم.

صحرای محشری بود. عملیات را می گویم، از زمین و آسمان گلوله می بارید. هیچ وقت نمی گویم جای خالی، چون واقعاً جای خوبی نبود که جای خالی باشد. خدا نخواست شهید بشوم. خیلی شانس آوردم. محمد علی ترشیزی از بچه های خراسان که توی سنگر بغلی بود، توی این عملیات شهید شد. تازگی سر و گوشش می جنبید و برای خودش یک دختر اهوازی جور کرده بود که نامه به هم می دادند. می گفت خدمتم که تمام شود با او ازدواج می کنم و می برمش کاشم. برایش گفتم که یک باغ بزرگ انگور داریم. البته بزرگ نیست، ولی این را گفتم که حاضر شود بیاید کاشم. خیلی دختر خوبی است، خانواده اش در بمباران مرده اند و او فعلاً پیش دانی اش در دزفول زندگی می

کند. کس و کارش از اهواز رفته اند. درست یک ثانیه قبل از اینکه خمپاره در کنارش منفجر شود، بهش گفتم، محمدعلی خمپاره! ولی دیر شده بود. گرد و خاک که کنار رفت، دیدم، دست ها و سرش می لرزه و دهنش نیمه باز مانده و خرخر می کند. از وسط نصف شده بود. از کمر به پائین هفت - هشت، ده متر، آنطرفتر افتاده بود. آن قسمت هم می لرزید. من نمی دانستم چکار کنم. آمبولانسی نبود. کارش از آمبولانس گذشته بود. روز قبل از عملیات خیلی زور می زد که یکجوری - به بهانه ای همراه ما نیاید. می گفت بمن چه. من نه سر پیازم نه ته پیاز. آنهایی که جنگ دوست دارند بروند بجنگند. من می خواهم زن بگیرم. حوری هم نمی خواهم. همین شیدا از همه حوریها بهتر است. اگر جنگ خوب است چرا حاج آقا مرعشی نمی آید بجنگد. درست، همیشه، قبل از عملیات می رود تهران، بعد می آید برای ما روضه می خواند. من به اش گفتم، محمدعلی! یواش حرف بزن، خطرناکه. او گفت: به هفت جای مادر و خواهرشان! می خواهند چکار کنند. من از هیچکدامشان نمی ترسم. ملاعلی، وقتی او شهید شد، گفت بهتر! یک ضد انقلاب کمتر. من گفتم: ملاعلی! او هم رزمنده بود. این حرف خوب نیست. او گفت: هیچ هم رزمنده نبود. ما خبرش را داریم که دانی اش کمونیست بود. او هم تخم حرام بود. اگر هم نمی مرد، خودم توی عملیات ترتیبش را می دادم. من گفتم: مگر تو کی هستی؟ گفت: من خاک پای آقا مهدی، صاحب الزمان هستم. ما می خواهیم جاده را صاف کنیم تا آقا بیاید. در روایات هست که قبل از اینکه آقا بیاید، فسق و فجور زیاد می شود. خب! نگاه کن، این ضد انقلاب ها، این کافرها، این عراقی ها، اینها همه مصداق فساد بر روی زمین هستند. من گفتم اما محمدعلی که مثل خود تو نماز می خواند. تازه، یادت نیست ماه رمضان، خود تو، روزه ات را یواشکی می خوردی، اما او روزه دار بود. فقط عیبش این بود که نمیگفت جنگ جنگ تا پیروزی. ملاعلی گفت: اولاً که بار آخرت باشد راجع به ماه رمضان این حرفها را می زنی، ثانیاً همینکه محمد علی این شعار را نمی داد، از هر گناهی بزرگتر است. امروز اگر کسی خلاف حرف امام، حرف بزند در مقابل خدا ایستاده است. من حرفهای او را به اکبر گفتم، اکبر خندید. بعد گفت: نشاشیده، شب درازه. جوجه را آخر پائیز می شمارند. من گفتم منظورت چیست؟ او گفت: تو

خاطرات را بنویس. کاری به این حرفها نداشته باش. دو دستی زندگی ات را بچسب که اگر بیازی، مفت باخته ای. من گفتم اکبر، چرا این ملاعلی هی می گوید بعضی ها اینجا ستون پنجم هستند. منظورش چیست؟ او گفت برو از خودش بپرس. من رفتم از ملاعلی پرسیدم، او گفت: منظور همین امثال اکبر هستند. من گفتم اکبر مگر چکار کرده؟ گفت: هیچی! به دشمن « گرا » می دهد. من گفتم ولی اکبر پسر خوبی است و من ندیده ام که گرا بدهد. او گفت: تو خیلی خنگی، اصلاً حرفهای مرا نمی فهمی. من گفتم تو که خیلی زرنگی، بگو ببینم اصلاً ستون پنجم یعنی چه؟ او گفت: یعنی جاسوس. من گفتم چرا می گویند ستون پنجم؟ او گفت: برای اینکه آنها خود را مثل ستونی نشان می دهند که سقف روی آن است ولی درست سر بزنگاه جا خالی می دهند و سقف میآید پائین. من گفتم: ساده تر حرف بزن من بفهمم. غیر از این، چرا نمیگویند سوم یا چهارم و یا ششم و میگویند پنجم. او گفت: چه فرقی می کند؟ تو بگو ششم. این مهم نیست که چند باشند و یا چند تا باشند. این مهم است که آنها منافق هستند و منافقین ضد اسلام هستند. الان است که سر و کله اش پیدا شود. فعلاً شب بخیر پسر.

...

دیشب باران سختی آمد. همه جا گل و شل است. سید حسن برگشت ولی بسیجی ها همراهش نبودند. یقلوی و قابلمه مان سوراخ شد. تقصیر این حاجی ساعتچی بود. بازاری است. آمده جبهه، فقط برای چند هفته. مسئول آشپزخانه صحرانی شده. رفته بود ماشین را پشت خط نگه داشته بود. اکبر می گفت از ترس کونش است. وقتی مجبور شدم از سنگر دور بشوم، خمپاره باران هم شروع شد. خودم هم نزدیک بود سرم به باد برود ولی شانس آوردم، فقط ظرفها آبکش شد. غذا زهر مان شد. به اکبر گفتم این آدمها که هستند که به جبهه می آورندشان؟ او گفت: اینها می خواهند پشت جبهه را بچاپند، جواز شرعی لازم دارند. من گفتم منظورت چیست؟ او گفت: باباجان! خنگعلی خان! آخر تو از خودت نمی پرسی، یک جواهر فروش مثل این آقای ساعتچی، اینجا چه می کند؟ اینها وقتی از جبهه می رند، دیگر هر کثافتکاری و دزدی ای که بکنند کسی نمی تواند بگوید چرا کرده اید، چون آنها رزمنده بوده اند و سابقه جبهه دارند. من گفتم: ولی چهره نورانی دارد. او گفت: باید هم داشته باشد. اگر من هم تمام عمرم کار نمی کردم و چلوکباب و شیشلیک می خوردم، چهره ام نورانی می شد. وقتی سید حسن برگشت بین فرمانده بسیج با سرگروهان دعوا شد. سید حسن می گفت تقصیر خودشان بود که گیر افتادند. اصلاً از همان اول که می خواستیم برویم گشت، هر دو ریده بودند توی

شلوارشان. یکی نیست به این فرمانده خل و چل شان بگوید که، خب! اسلحه ندارید، مجبور نیستید این بدبختیها را جلو بفرستید. چماقهایشان را مثل گرز رستم بدست گرفته بودند و سیخ سیخ راه می رفتند و زیر لب دعای ندبه می خواندند. اصلاً حواسشان نبود که اینجا جبهه است. کنار رودخانه، دم آخرین خاکریز، نور چراغ جیب گشت عراقی افتاد رویشان. خودم را پرت کردم پشت خاکریز و به آنها گفتم بخوابید. اما از جایشان تکان نخوردند. همینطور مات و مبهوت و حیرون، خشکشون زده بود. حالا شانس آوردند عراقی ها همانجا به رگبارشان نیستند، فقط آنها را اسیر کردند. فرمانده بسیج به سر گروهیان می گفت: شما به چه حقی نفرات مرا به گشت فرستادید؟ سرگروهیان می گفت: به من ربطی ندارد. برو از فرمانده ات بپرس. مگر او نگفته باید همکاری کنید؟ فرمانده بسیج می گفت: بعد از جنگ ما باید تکلیفمان را با شما منافقین هم روشن کنیم. یعنی تو می فهمی الان چه اتفاقی افتاده؟ یعنی تو نمی فهمی دو تا بچه چهارده - پانزده ساله، توی دست این عراقی های کافر، آبروی اسلام را به خطر می اندازد؟ سرگروهیان گفت: می شود بفرمائید، آبروی اسلام چه ربطی به شومبول عراقی ها دارد؟ اینرا که گفت، آنها دست به یقه شدند. فرمانده بسیج به عقیدتی سیاسی گزارش داده، احتمال دارد برای سرگروهیان در دسر درست شود. سرگروهیان می گوید: به تخم! هر کس خربزه می خورد پای لرش هم باید بنشیند.

امروز، تمام روز، سید حسن ناراحت بود. وقتی ملاعلی می خواست با آرپی جی به سراغ تانکهای عراقی برود، سید حسن با او نرفت. به من گفتند: او گشت بوده، تو باید بروی. من به ملاعلی گفتم، سرگروهیان می گوید، آرپی جی هفت، روی تانکهای تی هفتاد و دو تأثیر ندارد. ملاعلی گفت: سر گروهیان غلط کرده، او از جنگ چه سر در می آورد. یک یا سیدالشهدا بگو و شلیک کن، روی ناوشکن هم تأثیر دارد، وقتی آماده شده بودیم که برویم، دستور آمد که باید خط را ول کنیم و عقب برویم. بر پدرشان لعنت. دوباره باید سنگر درست کنیم. امروز گربه ها، سر نگهبانی، به کریم موحد، از بچه های لشکر ثامن الائمه، حمله کرده بودند. دست چپش، و یک تکه از گوشت صورتش را، کنده و خورده بودند. نه اینکه آنها اینجا گوشت آدم می خورند، دیگر عادت کرده اند.

حالا به زنده ها هم حمله می کنند. شبها، بیشتر از آنکه ناراحت و نگران عراقی ها باشیم، باید مواظب باشیم که گربه ها و سگها بهمان حمله نکنند. امام امروز سخنرانی کرد و باز هم گفت: صدام باید برود. اکبر می گفت: صدام هم می گوید امام باید برود. من گفتم: اکبر، تو آخر با این حرفهایت، کله ات را به باد می دهی. امام که حرف بدی نمی زند. او گفت: تو برو غاز بچران، ترا چه به سیاست. من ناراحت شدم. بلند شدم که از پیش اش بروم، گفت: کجا؟ بنشین چائی دوم. بعد یک انگشتش را بطرف چشمهایم گرفت و گفت: آخر مرد حسابی! این جنگ چه سودی به حال من و تو دارد؟ نگاه کن چقدر بچه ها شهید شده اند. چقدر شهرها خراب شده. چقدر گرانی شده. من گفتم: پس دین و ناموسمان چه می شود؟ او غش غش خندید و گفت: بیخود نیست به تو می گویند ممد خله! ببینم، مگر قبل از جنگ، تا زمان بابا و ننه ات، دین و ناموس وجود نداشت. آخر آدم عاقل، کی به دین و ناموس تو کار دارد؟ اتفاقاً، اگر جنگ تمام نشود، دین و ناموس تو بیاد رفته. من گفتم: من که نمی فهمم تو چه می گویی. تو از بس کتاب شعر خوانده ای، دیوانه شده ای. پیغمبر هم می گفت که این شاعرها دیوانه هستند. بابام می گوید. البته بابام خودش بعضی وقتها شعر می نویسد، اما نه از این شعرهای الکی. او مدح معصومین را می گوید. یک مداحی داریم، صدایش از این برادر آهنگران هم قشنگ تر است. او شعرهای بابام را می خواند. امروز با اکبر خیلی بحث کردم. ملاعلی دارد گونیها را از خاک و شن پر می کند. الان است که صدایش در بیاید. باید بروم به او کمک کنم. بلندگوی سپاه دارد برای عراقیها، به عربی، حرف می زند. امشب خیلی ساکت است. من می ترسم. هر وقت حال و هوای جبهه اینطوری می شود، معلوم است که می خواهد اتفاقی بیافتد. خدا آخر و عاقبتمان را بخیر کند. یا ضامن آهو!

...

امروز تمام بدنم درد می کند. همه دیروز را کیسه شن پر کردیم. هیچ اتفاقی نیفتاد. دیروز فکر می کردم خیلی خبرها بشود. الان خاطراتم را در سنگر جدید می نویسم. البته دیروز یکی از بولدوزرهای جهاد را، که داشت خاکریز درست می کرد، عراقی ها زدند. راننده اش کشته شد. یعنی شهید شد. خدا رحمتش کند. تازه آمده بود جبهه. نمی شناختمش. ریش نداشت، عجیب بود. فکر نکن کوسه بود، نه، کوسه نبود. ریش اش را با ماشین نمره چهار می زد. ملاعلی از او زیاد خوشش نمی آمد. آن که خاطرات می نویسم اکبر هم اینجاست. دارد چائی می خورد. سیگار هم می کشد. با هم بحث کردیم. ناراحت است. رفته اون گوشه دارد کتاب می خواند. وقتی که خاطراتی که نوشته ام را، برایش خواندم گفت: ترشی نخوری، یک چیزی می شوی! من گفتم: منظورت چیست؟ او گفت: خوب نوشته ای. هر چه بیشتر بنویسی، بهتر هم می شود. فقط نالوطی! چرا هر چی ما گفتیم، همه را نوشته ای. می خواهی ما را به گانیدن بدهی؟ من گفتم: اکبر حرف زشت نزن. او گفت: بوق بزن برو جلو بابا! من گفتم: شما بچه های تهران نمی توانید مثل آدم حرف بزنید. او گفت: زکی بابا! حالا همینمان مانده که تو بچه دهاتی به ما حرف دن یاد بدهی. من گفتم: مگر خودت نگفتی راجع به جبهه بنویس. او گفت: آره، من گفتم، ولی نگفتم که عین ضبط صوت حرفهای مرا

ضبط کنی. آخر می دانی اگر این نوشته ها دست عقیدتی - سیاسی بیافتد چه معامله ای با ما می کنند. من گفتم: نمی افتد. او گفت: چطور؟ من گفتم: نمی دانم ولی من خیلی احتیاط می کنم. او گفت، اصلاً من نمی دانم... بعد گفت: نه! می دانم! توی مملکتی که رهبرش آن بابا باشد، خاطره نویسی اش هم تو می شوی. من گفتم: مگر من چه اشکالی دارم. او گفت: بفرمایید چه اشکالی ندارید! من که ناراحت شده بودم، گفتم: دیدی بابام راست گفته بود. او گفت: جان مادرت برو دست از سر کچل ما بردار. بی خیال! من گفتم: مگر من چه گفتم؟ او گفت: بابا! مثل اینکه ما گناه کردیم آمدیم اینجا یک چائی بخوریم. منم دیگر حرف نزدیم و از آن موقع حرف نمی زدیم و نشسته گوشه سنگر. سید حسن هم رفته نگرهانی. امروز وقتی عراقی ها با موشک دزفول را زدند و ایران هم به تلافی آن دو ساعت پیش بغداد را زد، ملا علی گفت: امشب خبرهائی هست. این ملا علی هر وقت اینطوری می گوید، واقعاً هم اتفاقی می افتد. از سر عصر تا حالا چهار - پنج تا عقرب کشته ام. اینجا از دست عقرب و رطیل و مار، خواب به چشمان نمی آید. چند هفته پیش، سید حسن را عقرب زد. همین ملا علی سر نیزه را برداشت و پایش را شکافت. بعد هم رساندنش به بهداری. نمی دانی چه جیغ وحشتناکی می کشید. ولی بعد که برگشت، می گفت: خدا را شکر. وقتی به او گفتم چطور؟ او گفت: فکرش را بکن، اگر تخم را زده بود، چکار می کردم. دیگر مگر من رویم می شد برگردم قزوین. چائی ام سرد شد. بقیه اش باشد برای فردا، راستی! اکبر می گفت: به کسی نگو، بین خودمان باشد. این حاج آقا مرعشی که برگردد، یک خوابی برایش دیده ام. من گفتم: اکبر! این سید اولاد پیغمبر به تو چه کرده که اینقدر با او بدی. او گفت: هیچی! شوهر ننه ام است. من که منظورش را نفهمیدم، ولش کن.

...

چند وقتی است که خاطره ننوشته ایم. علت آن « حمله » بود. ملاعلی یک چیزی می دانست. لشکر بیست و یک حمزه زیرش زانید. اگر بچه های بیست و سه نوهد نبودند وضع خیلی خراب می شد. عراقی ها از خمسه خمسه و بمبهای شیمیایی استفاده کردند. حداقل هفت - هشت هزار تا شهید دادیم. دو برابر اینهم شیمیایی شدند. آنها را به اصفهان و شیراز و مراغه بردند. مراغه امکانات نداشت. خیلی هایشان مردند. این را ملاعلی می گوید. وضع غذا خوب نیست. مهمات هم مثل سابق فراوان نیست. کاتیوشا زیاد است. از کره دائم می رسد. اما اسرائیل مثل سابق اسلحه نمی دهد. ملاعلی می گوید: آنها گفته اند بی واسطه می فروشیم. اما آقای رفسنجانی گفته، اینجوری آبرویمان می رود، نمی خواهیم. سرباز فراری زیاد شده. دستور رسیده که دژبان سختگیری بکند. گفته اند هر جا جوان دیدید، بگیرید بفرستید مراکز آموزشی، سپاه و ارتش فرق نمی کند. از لشگر زرهی قزوین فقط اسمش مانده، با اینکه چند بار باز سازی شده، اما باز هم درب و داغان شده. ملاعلی دائم نفرین می کند. دیروز نزدیک بود دعوایمان بشود. من گفتم: اگر صلح بشود بد نیست. ملاعلی گفت: بار آخرت باشد که این حرف را می زنی. دشمن ما صهیونیسم است. عراق، خاکریز اول است. تا صدام نرود از صلح خبری نیست. امروز هر کس حرف صلح را می بزند دشمن اسلام، امام،

انقلاب و آقا مهدی صاحب الزمان است. من گفتم: تو خودت می گویی وضع خیط است. او گفت: منظور من این نبود که صلح شود. اگر سید الشهدا صلح کرد ما هم صلح می کنیم. اکبر می گوید: ملاعلی را، بدون انفجار، موج گرفته است. مثل دوستانش قاطی کرده است. من که مشکل حرفهایش را می فهمم. بالاخره کار خودش را کرد. اکبر را می گویم. الان در بازداشتگاه دژبان است. ملاعلی می گوید کار او بوده است. او می گوید من نبوده ام. اما بعد از جریان، همان پریشب، گفت که حاج آقا مرعشی معطر شد. من اول منظورش را نفهمیدم بعد که خبرش توی « خط » پیچید، فهمیدم چکار کرده است. بعد از حمله، وقتی حاج آقا مرعشی برگشت، برای بازدید خط آمد. قرار بود شب هم دعای کمیل برگزار شود. اکبر رفته بوده، مستراح را آماده کرده بوده. زیر لاستیک ماشین که روی چاله مستراح گذاشته بودیم، آجر نصفه - نیمه گذاشته بوده. شمع را هم خاموش کرده بوده. حاج آقا وقتی وارد مستراح می شود، لاستیک از زیر پایش در می رود و توی یک عالمه گه کله پا می شود. دعای کمیل برگزار نشد. الاغها را آورده بودند توی سنگرها. ملاعلی گفت آنها را به چادر دعای کمیل برگرداندند. سیاسی - عقیدتی تانکر آب را آورد. کلی آب گرم کردند. حاج آقا حمام کرد. حالا عبا و عمامه ندارد. لباس سیاه پوشیده. قیافه اش خیلی خنده دار شده. ملاعلی گفت: اگر کسی بخندد، همینجا می خوابانیمش، تعزیرش می کنیم. اما کسی به حرفش گوش نداد. حتی بسیجی ها هم از خنده غش کرده بودند. اکبر، کنار آشپزخانه صحرایی گفته بود: هر کسی کو دور ماند از اصل خویش - باز جوید روزگار وصل خویش. ملاعلی که کنارش ایستاده بود، می رود به حاج آقا مرعشی می گوید که اکبر اینجوری گفته، من فکر می کنم کار خودش بوده. حاج آقا دستور می دهد اکبر را باز داشت کنند تا بعداً بازجویی بشود. من خیلی برایش نگرانم. امیدوارم حرفی نزنند. بلکه او را ببخشند. با اینکه او را خیلی دوست دارم، ولی از این کارش خوشم نیامد. این حاج آقا مرعشی هم مثل خود ماست. آدم بدبختی است. بالاخره باید از یک جانی نان بخورد. سه تا زن دارد با سیزده تا بچه. ملاعلی می گفت اگر در مسجد محل بماند، پول زیادی گیرش نمی آید. اما وقتی به جبهه می

آید نانش توی روغن است. اکبر می گفت، از مشهدی حسین کربلانی شنیده، که بدش نمی آید که گاهگاهی عرق هم بخورد. من که باور نکردم. خدا می داند. من چه بگویم. فعلاً شب بخیر.

...

66.11.14

دیروز و امروز بچه های لشگر 77 خودمان، عملیات داشتند. عراقی ها غافلگیر شدند. انتظار این ضد حمله را نداشتند. عراقی ها از این لشگر خیلی می ترسند. هر موقع اینها عملیات دارند، آنها پیشاپیش عقب نشینی می کنند. اما این دفعه، نه اینکه متوجه نشدند، حسابی ضربه خوردند. چند تا از فرمانده های آنها اسیر شده اند. ملاعلی می گوید باید هر چه زودتر شکنجه شان کنند و اطلاعاتشان را بگیرند. اما آنها را زود با هلیکوپتر بردند، معلوم نیست کجا. یک قسمت از منطقه ای را که توی بمباران شیمیایی از دست داده بودیم، پس گرفتیم، اکبر می گوید: گاومان زائید، حالا باید برویم شهید جمع کنیم. راستی، اکبر سر ظهر آزاد شد. هر بار می خواهد بنشیند زمین، سه – چهار تا فحش خواهر و مادر به ملا علی می دهد. سی و پنج ضربه شلاق در کونش زده اند. می گوید اگر دستم به آن دژبان عقیدتی – سیاسی برسد، به اش حالی می کنم به بچه تهران شلاق زدن یعنی چه. من به اش گفتم: قبول کردی که کار، کار تو بوده؟ او چپ چپ نگاهم کرد و گفت: الاغ جان، اگر قبول کرده بودم، که الان اینجا نبودم، می فرستادم آنجا که عرب نی می اندازد. حدس اکبر درست بود. بعد از ظهر از تدارکات آمدند و کلی کیسه پلاستیک بینمان پخش کردند. بر چسب و

ماژیک هم دادند. پخش شدیم تو منطقه. بچه های توپخانه حمایتان می کردند. قرار شده بود تا ما کارمان را می کنیم آنها هم آتش شان را قطع نکنند. همه ترسمان از خمسه خمسه بود. لامذهب، خیلی چیز بدی است. هر تکه اش دو باره منفجر می شود. صدام زده به سیم آخر. هر نوع اسلحه ای دارد، از آن استفاده می کند. اکبر می گوید هر دو تا قاطی کرده اند. این یکی فکر می کند پیغمبر است، آن یکی فکر می کند هیتلر است. بیچاره مردم ایران و عراق. من به اش گفتم: باز هم دلت شلاق می خواهد. او گفت: نکند ملا علی مخ ترا هم خورده است. من گفتم: ببین اکبر، هر چه می گوئی، بگو، ولی به آقا فحش نده. او گفت: من نمی دانم کی می خواهد سکه شما جماعت بیافتد. بابا! مملکت را به گانیدن دادند. حواست کجاست؟ کیسه هایم را برداشتم و راه افتادم. او هم لنگان لنگان آمد. حاج آقا مرعشی گفته: توی هر کیسه یک چیزی بیاندازید. مهم نیست اعضای بدن کی باشد. مهم این است که خانواده شهدا اقلاً یک چیزی توی دستشان باشد که چشم به راه نباشند. فقط اجساد کی کله دارد، باید با پلاک شهید و اسم روی پلاستیک یکی باشد. اکبر می گوید: بیچاره خانواده شهدا، شومبول نقی را به جای شومبول تقی تحویل خواهند گرفت. تمام بعد از ظهر را جسد حمل می کردیم. دو - سه بار استفراغ کردم. شب هم نتوانستم غذا بخورم. پسر، امیدوارم هیچوقت در زندگی ات مثل این صحنه ها که ما دیدیم را نبینی. تا دلت بخواهد و تا چشم کار می کرد، دست و پا، اینطرف و آنطرف افتاده بود. سگها و گربه ها جشن گرفته بودند. هر چی پلاک پیدا می کردیم، بر می داشتیم. یک دست، دو تا پا - یا یک کله توی یک کیسه می انداختیم، بعد روی پلاک را نگاه می کردیم و اسم و شماره اش را روی برجسب می نوشتیم و روی پلاستیک می چسباندیم. خدا از سر تقصیراتمان بگذرد. چکار کنیم، چاره نداریم. دستور است. بیچاره خانواده هایشان. فکر می کنند این گوشتهای پاره پاره، جسد بچه هایشان است. « اجساد شیمیایی را قرار شده که یک گروه ویژه از سپاه جمع کنند ». بوی گند تمام منطقه را برداشته. خوب است زمستان است و گرنه در جا، همه مان، انواع و اقسام بیماریها را می گرفتیم. اکبر می گوید: دیوس ها دو تا دستکش هم بهمان نداده اند که اقلاً بلانی سر خودمان نیاید. حالا ماسک توی سرشان بخورد. یکدفعه، چشمم به یک کیسه،

که دست اکبر بود افتاد. یک سر سیاه با موهای فرفری را با یک پای سفید توی یک کیسه انداخته بود. گفتم: اکبر چکار کرده ای؟ اکبر که انگار حواسش درست و حسابی جمع نبود، ایستاد و به کیسه نگاه کرد. بعد هم مرا نگاه کرد. بعد شروع کرد به غش غش خندیدن. حالا نخند، کی بخند. بالاخره وقتی عصبانیت مرا دید، گفت: خب بابا! بده، یکی از آن پاهای سیاه و پشمالو که پیدا کرده ای بده، این پای سفید را بگیر. من خیلی ناراحت شدم. راستش امشب حالم را نمی فهمم. بعضی وقتها می خندم. بعضی وقتها گریه می کنم. یا مهدی خودت کارها را درست کن!

...

66.11.15

از دیشب تا حالا حالم بد است. بدنم گرم و سرد می شود. حالت تهوع دارم. امروز نگهبانی ندادم. مثل همیشه از ساعت پنج بعد از ظهر توپخانه عراقی ها، با تمام قدرت، شروع به کوبیدن منطقه ما کرد. الان که دارم می نویسم آخر شب است. دیگر توپ شلیک نمی شود. اما تک تیراندازهای عراقی با تفنگ های دوربین دار، مشغول به کار هستند. ملاعلی و یک پاسدار وظیفه جدید که اسمش چراغعلی است، رفته اند گشت. اکبر می گوید: تا آنجا که ما می دانیم زمان حضرت علی، چراغ وجود نداشته است. بعد هر هر می خندد. سرباز جدید اول نفهمید که اکبر دارد شوخی می کند. عصبانی شد و گفت: منظور این است که من نورعلی هستم. اکبر گرفت: پس باید اسمت را نورعلی می گذاشتند. او گفت: اتفاقاً مادرم اول پیشنهاد کرده بوده که نورعلی بگذارند، ولی بابام گفته بوده چراغعلی قشنگ تر است. اکبر گفت: پس ما شانس آورده ایم که در دهات بناب متولد نشده ایم وگرنه شاید اسممان را می گذاشتند کفشعلی. من گفتم: تو چرا همه چیز را مسخره می کنی اکبر؟ اکبر گفت: یک شوخی کوچولو که اشکالی ندارد. ضمناً اینهم مهم نیست که اسم ما چه هست. این مهم است که ما که هستیم. همین ملاعلی را نگاه کن، یا آن سید حسن را و یا آن روح اله را، ببین

با این اسامی چه جانورانی از آب در آمده اند. من گفتم: اکبر باز شروع کردی؟ راستی! اکبر هم حالش خوب نیست. او هم از دیشب اسهال دارد. امروز می گفت: این چه بلایی بود که به سرمان آمد؟ اگر از توپ و خمپاره نفله نشویم، از اسهال و زهر رطیل و عقرب، ریق رحمت را سر خواهیم کشید. من گفتم: ریق رحمت یعنی چه؟ او گفت: چه می دانم. برو از حاج آقا مرعشی بپرس. لباس های حاجی روبراه شد. لباس سپاه را در آورده و لباس خودش را پوشید. من به اکبر گفتم: انگار لباس سپاه را زیاد دوست نداشت، چون آن را زود در آورد. او گفت: آخر تو این جماعت روحانی را نمی شناسی، این لباس مخصوصی که تن شان می کنند، خیلی لباس راحتی است. کوچکترین فشاری به بدن آنها نمی آورد. بند و بساطشان هم، آن زیر، کاملاً آزاد است.

سید حسن قرار بود امروز به مرخصی برود اما فرمانده، برگه اش را امضا نکرد. حتی می خواستند بازداشتش هم بکنند. ملاعلی برایش یک گزارش رد کرده بود. چند وقت پیش که با هم رفته بوده اند گشت، با چند سرباز عراقی بر خورد می کنند. ظاهراً سید حسن بطرف یکی از آنها نشانه می رود. سرباز عراقی هم همزمان نشانه می گیرد، اما هیچکدام بطرف همدیگر شلیک نمی کنند. ملاعلی می گوید بزن، اما سید حسن نمی زند. ملاعلی خودش بطرف آن سرباز و دیگران شلیک می کند. وقتی آنها بر می گردند، ملاعلی از سید حسن می پرسد، چرا نزدی؟ سید حسن می گوید: دلم سوخت. جوان بود. گفتم شاید بچه داشته باشد. فکر کنم او هم همین فکر را کرد، چون می توانست مرا بزند، اما نزد. ملاعلی می گوید: مثل اینکه فراموش کرده ای اینجا جبهه جنگ است و آنها دشمنان اسلام هستند. سید حسن می گوید: درست است ولی من که او را نمی شناختم. شاید دوست اسلام بود. این حرف را که می زند، ملاعلی عصبانی می شود و وقتی بر می گردد موضوع را گزارش می دهد. قرار است یک گردان جدید بسیج منطقه را تحویل بگیرد. سر گروهبان می گفت: انقدر اینجا همه چی قاطی پاطی شده که سگ صاحبش را نمی شناسد. هیچکس هم به حرف هیچکس گوش نمی دهد. همه برای خودشان فرمانده شده اند. خوب است ما را بر گردانند به همان واحد خودمان. از دست این ریش و پشمی ها راحت شویم. من گفتم: تکلیف ما چه می شود؟ او

گفت: من نمی دانم. تو و ملاعلی و سید حسن و اکبر با من می آید، ولی بقیه را نمی دانم. من گفتم: کی می رویم واحد خودمان؟ او گفت: تو چقدر خنگی! من گفتم خوب است اینکار را بکنند، ولی من فکر می کنم، همه واحدها نیرو کم دارند. بعید است که جدا شویم. اگر جنگ همینطور ادامه پیدا کند آقا باید خودش نعلین هایش را پا کند و بیاید جبهه. من حرفی به دفاع از آقا نزدم. ترسیدم. با خودم گفتم: برای خودم دشمن درست نکنم. می گویند آقا مریض است. حاج آقا مرعشی گفته است بعد از نماز برای سلامتی امام دعا کنید. اکبر می گوید: من یکنفر حتماً اینکار را خواهم کرد، ولی نمی گویم توی دعا چه می گویم. فکر می کنم می خواهد آقا را تفرین کند. این اکبر تازگیها خیلی حرفهای تند می زند. بالاخره سرش را بباد می دهد. فعلاً شب بخیر.

...

66.11.16

نیمه شب، باقیمانده لشکر زرهی قزوین عملیات داشت. صدای توپ و تانک تمام منطقه را می لرزاند. حالم بهتر شده، اما اکبر هنوز اسهال دارد. دوا کم است. اکبر مجبور شده، به یکی از بچه های آشپزخانه بگوید، برایش ماست بیاورد. حاجی ساعتچی نمی خواسته بدهد. دوست اکبر با او دعواش شده. اکبر می گوید: دوا کم نیست. صلیب سرخ یک عالمه دوا می فرستد، ولی سپاه و بسیج، آنها را در بازار آزاد به قیمت گران می فروشند، قسمتی را خودشان بالا می کشند و قسمتی را هم خرج جنگ می کنند. او می گوید: چند ماه پیش که برای مرخصی به تهران رفته بوده است، خواهرش ناراحتی معده داشته، دکتر برایش یک نسخه می نویسد که دارویش هیچ کجا پیدا نمی شده است. یکی از بچه محلهایشان به او می گوید: برو تیر دوقلو، پائین میدان خراسان، آنجا یک زیر زمین است که دست بسیج سپاه است. آنجا داروخانه است. آنها دارند. او هم می رود. داروخانه تابلو نداشته. او از کاسبهای محل می پرسد و آنجا را پیدا می کند. وقتی به آنجا می رود و نسخه را می دهد. برای شش تا قرص، هشتصد تومان از او می گیرند. او می گفت: آنها هشتاد برابر قیمت اصلی را از من گرفتند و وقتی از داروخانه بیرون آمدم و پشت جلد قرص را نگاه کردم دیدم علامت

صليب سرخ بين المللى رويش است و آنها را براى زلزله زده ها فرستاده بوده اند. ديشب بيشتر الاغها كشته شدند. آنها را پيش از حمله تانكها روى مين ها فرستادند. اكبر مى گويد: شهداى واقعى آنها هستند، چونكه اين زبان بسته ها، بدون اينكه خودشان بدانند، به كشتارگاه فرستاده شده اند. اجر واقعى به آنها مى رسد. فقط مشكل اينجاست كه معلوم نيست اين الاغها با چه كسى محشور مى شوند؟ بعد خودش هرهر مى خندد و مى گويد: مطمئناً با حاج آقا مرعشى محشور نمى شوند. يعنى احتمالاً قبول نخواهند كرد. راستش منم دلم براى اين الاغها خيلى سوخت. بيچاره ها همه تكه تكه شدند. ملاعلى مى گويد: دفعه بعد سگ مى آورند. سيد حسن گريه مى كرد. اكبر مى گفت: علت گريه اش اين است كه دوست دخترش هم در بين آنها بوده. نزديك بود بين اكبر و سيد حسن دعوا بشود. ملاعلى، اكبر را تهديد كرده كه اگر دعوا راه بياندازد، او به عقيدتى - سياسى همه چيز را مى گويد. اكبر هم وقتى داشت بطرف مستراح مى رفت، گفت: فكر كردى از آنها مى ترسم. برو بگو. مى خواهند تخم را بخورند؟ من رفتم توى سنگر اكبر و چند كتابش را برداشتم و قايم كردم. با خودم گفتم احتمالاً اگر ملاعلى رفت به عقيدتى - سياسى چيزى گفت، آنها توى وسايل اكبر چيزى پيدا نكنند كه بخواهند سرش بلا بياورند. اين اكبر درست است كه گاهى حرفهاى ناجور مى زند. اما آدم خيلى خوبى است. با سواد است. فقط زبان بدى دارد. اگر كار دستش ندهد، خوب است. صبح زود حاج آقا مرعشى رفت دزفول. ملاعلى مى گويد فكر مى كنم يكى از مقامات مى خواهد بيايد، حاج آقا رفته استقبالش. اكبر مى گويد تا حمله تمام نشود، هيچ مقامى اينجا پيدايش نمى شود. خدا مى داند. شايد.

...

66.11.20

خیلی وقت هست که خاطراتم را ننوشته ام. آخر رفته بودم مرخصی، پسر! نمیدانی چقدر خوشحال شدم که دیدمت. با بابام رفتیم کوه، کندوها را مرتب کردیم. امیدوارم امسال وضع عسل خوب باشد. سلف خرها از مشهد آمده بودند، بار گیلان امسال را بخرند. چقدر اهالی ده با آنها چانه زدند. آنها می خواهند همه چیز را مفت بخرند. اصلاً حواسشان نیست که ما هیچ در آمد دیگری نداریم. همین چند تا درخت گیلان است و بس. همه فکر می کنند این گیلاسهای درشت و سیاه مال مشهد است، آنها نمی دانند که اینها محصول باغات نیشابور است. بچه ها ی مشهد می گفتند: چند سالی است که رنگ خربزه مشهد و گیلان را نمی بینیم. اگر هم باشد خیلی گران است. سلف خرها و میدان دارها آنها را یکجا می خردند و می فرستند کشورهای عربی. پولش را هم به مملکت نمی آورند، می فرستند بانکهای خارجی و آنجا پس انداز می کنند. اکبر می گوید: همه این داستانها تقصیر رفسنجانی است. او و مافیایش در حال غارت ایران هستند. من گفتم: مافیا چیست؟ او گفت: یک قرائت جدید از اسلام است. من گفتم: قرائت جدید چه است؟ او گفت: یک دکان جدید. یک دکان، نه دو دهنه، بلکه چهار دهنه برای چاپیدن مردم. من گفتم: چه ربطی به اسلام دارد؟ او گفت: ظاهراً

هیچ ربطی ندارد اما اگر خیلی برایت مهم است می توانی از حاج آقا مرعشی راجع به کاسب حبیب خداست و رابطه آن با پرتقال فروشی و همچنین فقه جعفری سوال کنی. من گفتم: خدا شفایت بدهد اکبر. تو پاک خل شده ای. حرفهای بی ربط می زنی. بجای این کتابهای شعر بنشین نهج البلاغه بخوان. او گفت: آن موقع که تو به بیسکویت می گفتی بیدی بید، ما همه اینها را خوانده ایم. وقتی من می گویم قرائت جدید از اسلام، منظوم همین است. منظوم اشاره به نهج البلاغه ای است که بازاریها برای امثال تو نوشته اند، نه نهج البلاغه ای که حضرت علی برای مردم فقیر - بیچاره نوشته. من گفتم: می دانی چیست اکبر؟ من اگر یک مدت دیگر با تو بحث کنم کافر می شوم. ملاعلی درست می گفت. او گفت ملاعلی چه می گوید؟ من گفتم ملاعلی می گوید شاعرها دین ندارند. اکبر هرهر خندید. بعد گفت: چه عجب ملاعلی یک حرف درست و حسابی از دهنش در آمد. راستی! سید حسن هم بالاخره همزمان با من، تقریباً، رفت مرخصی. دیروز برگشت. یک چیزهایی تعریف می کرد، خیلی عجیب و غریب. گناهِش پای خودش. خیلی خوشحال و سر حال بود. می گفت: حسابی صفا کردم. این خانواده شهدا را، یک خانه های کوچک یک طبقه داده اند، البته فروخته اند، قسطی، کلی زن بی شوهر آنجا هست. حاج علی اکبر قزوینی گفته است ثواب دارد اگر کسی با آنها ازدواج کند. من رفتم پیش حاج آقا و در مورد صیغه سوال کردم. ایشان فرمودند، اگر وجه مالی قضیه روبراه شود، هیچ اشکالی که ندارد، ثواب هم دارد. من هم کلی در این مدت ثواب کردم. مادرم می گفت: تو مثلاً آمده ای مرخصی؟ ما که اصلاً ترا در این چند هفته ندیدیم. آخر میدانی ممد، سرم حسابی شلوغ بود. یک مقدار خرجم زیاد شد، اما در تمام عمرم اینقدر صفا نکرده بودم. آنهم با ثواب. اکبر می گفت: بابا! ما دیوانه ایم. شما هم همینطور. دیگر بهشت می خواهید برای چه. امام واقعاً راست می گوید، جنگ برکت است. برای سید حسن که مثل اینکه کاملاً برکت داشته است. من گفتم: سید حسن! جان مادرت راست می گویی؟ او گفت: به ارواح پدرم قسم که راست می گویم. خب! آنها هم باید زندگی کنند. این زنهای بیچاره با چند تا بچه. چندغاز پول می گیرند از دولت، که کفاف غذایشان را هم نمی دهد. اگر اینکارها را نکنند نمی توانند زندگی شان را بگذرانند. اکبر

می گفت: کاش یکی از این شهدا زنده می شد و می دید، آقاجانش، با جنگ جنگ تا پیروزی، چه بلانی به سرش آورده. من گفتم: اکبر کفر نگو! آقا چه تقصیری دارد؟ مگر آقا مسئول آنجای زندهای شهدا هم هست. اکبر گفت: من چه می دانم. برو از خود ایشان بپرس. الله اعلم.

...

66.12.4

دیروز حاجی ساعتچی دستگیر شد. دژبان منطقه او را گرفته. وقتی داشته بر می گشته خانه، داشته از منطقه با خودش چند اسلحه، قاچاقی می برده به تهران. خودش گفته آنها را از پاسدارها و سربازها خریده بوده. بیشتر آنها اسلحه عراقی بوده. ملاعلی می گفت: رئیس دفتر آیت اله منتظری زنگ زد، آزادش کردند. او گفته بوده، حاجی ساعتچی از دوستان قدیمی آقای خامنه ای است و ما او را از نزدیک می شناسیم. مرد شریفی است. انسان جایز الخطاست. حتماً اشتباهی شده. اکبر می گفت: حالا ما اگر یک سوزن از اینجا ببریم، خواهر و مادرمان را یکی می کنند. من به ملاعلی گفتم: خوش به حال این بازاریها. او گفت: منظورت چیست؟ من ترسیدم. هیچی نگفتم. بعد، ملاعلی دید من چیزی نمی گویم، گفت: یادت رفته آقا در مورد بازاریها چه گفته؟ من گفتم آقا خیلی حرفها زده. او گفت: منظورم در مورد نقش بازار در انقلاب است. او گفته: همین بازاریها بودند که این انقلاب را به انجام رسانیدند و همینها هم هستند که آن را حفظ می کنند. اکبر گفت: صحیح است، صحیح است. بعد هر هر خندید. من گفتم: ولی بازاریها در انقلاب فقط مغازه هایشان را بستند. ملاعلی گفت:

مثل اینکه نان و خرماهایی که بازاریها در تظاهرات بین مردم پخش می کردند را، فراموش کرده ای. اکبر گفت: بازاری جائی نمی خوابد که زیرش آب برود آقا ملاعلی! اولاً که جنس هایشان را بعد از انقلاب به صد برابر قیمت فروختند، دوماً همین الان هم که ما اینجائیم، آنها دارند مردم را می چاپند. تازه! وقتی هم جبهه می آیند می شوند حاجی ساعتچی. ملاعلی گفت: تو زیادی حرف می زنی اکبر. یعنی عقل تو بیشتر از آقای خامنه ای یا رئیس دفتر آیت اله منتظری است؟ خلاصه آنها، منظوم ملاعلی و اکبر است، با هم کلی بحث کردند. آخر سر من گفتم: امام خودش همه چیز را حل می کند. اینقدر با هم بحث نکنید. اکبر ساکت شد، ولی بعد که ملاعلی رفت، گفت: کس خل! تو چه می گویی؟ امام اگر حل المسائل بود، از این باتلاق جنگ خودش را می کشید بیرون. او، دو بعلاوه دو را هم می گوید سه. من گفتم: حتماً حکمتی هست. تازه! آقا گفته: مسئله عزت اسلام و مسلمانان مطرح است. برای همین کوتاه نمی آید. اکبر لبخند زد و انگار ناراحت شده بود. بعد گفت: اگر عزت مسلمانان و اسلام همان ثوابی است که سید حسن تعریفش را می کرد وای به حال تو و آن آقاییت و این اسلامش. زرشک بابا، زرشک! من دیگر محلش ندادم و از سنگر رفتم بیرون. راستش من اینجا حسابی گیج شده ام. معلوم نیست کی درست می گوید، ملاعلی؟ اکبر؟ حاج آقا مرعشی؟ چه می دانم. خدا آخر و عاقبتان را بخیر کند. ما همینکه جون سالم در ببریم و برگردیم پیش زن و بچه مان کافی است. ای تف به گور پدر این آمریکای جهانخوار. ابراهیم قزوینی را هم دوباره به جبهه برگردانده اند. همشهری سیدحسن است. یکی بود، کم بود، حالا شدند دوتا. این قزوینی ها خیلی شیطان هستند. اگر دنیا را آب ببرد آنها را خواب می برد. فقط فکر خوشگذرانی هستند. اکبر می گفت: با برگشتن ابرام قزوینی، بسیجی ها حتماً نگرهبانهایشان را دو برابر می کنند. در این مدت مأمور نگهداری اسرای عراقی بوده است. در یک پادگان به اسم پرنده، نزدیکی های تهران. همه دیشب را نشسته بود، با آب و تاب در مورد اسرای عراقی صحبت می کرد. می گفت: پول یک خانه را پس انداز کرده است. می گفت: تمام چیزهایی را که صلیب سرخ می فرستاد، با فرمانده گروهان دژبان و سر گروهبان همدست شده بودیم، می بردیم بازار آزاد می فروختیم. یک ذره هم به

خودشان می دادیم که گندش در نیاید. بخور و بخواب بود آنجا. کلی صفا کردیم. خیلی خوش گذشت. کار من شلاق زدن اسرای یاغی بود. هر کس نماز نمی خواند، کتک می خورد. یک روز تو صف نماز دیدم یکی دولا - راست نمی شود. گفتم: تو چرا نماز نمی خوانی. او گفت: من مسیحی هستم. با فانوسقه، یکی زدم تو سرش و گفتم ما اینجا مسیحی - پسیحی نداریم خواهر - مادر جنده! یا همین الان نماز می خوانی یا می فرستمت انفرادی تا بچه های دژبان خواهر و مادرت را یکی کنند... اکبر گفت: بابا! نامروت ها! پیغمبرتان هم جهودها را آزاد گذاشته بود، البته وقتی قدرت نداشت. آخر این چه کاری است که می کنید؟ ابرام قزوینی، انگشتش را کرده بود توی دماغش. وقتی اکبر اینجوری گفت، او گفت: اون زمان پیغمبر بوده، حالا وضع فرق کرده. اسلام این چیزها حالیش نیست. همه باید مسلمان بشوند. هوا سرد است. باید بخوابم. پست بعدی من هستم. شاید فردا هم برایت نوشتم.

...

66.12.6

عجب روزی بود. دیروز را می گویم. روزی که به سختی شب شد. عراقی ها حملات خود را شدت بخشیده اند. بمبهای عجیب و غریبی به سرمان می ریزند. بعضی هاش طاولزا است. بعضی هاش آدم را می خواهد خفه کند. بعضی هاش هم باعث بیماریهایی می شود که آدم را یواش یواش می کشد. اکبر این را می گفت. دیروز از بمبهای خوشه ای هم استفاده کردند. تعداد زیادی موشک هم بطرف شیراز و دزفول و تهران فرستادند. دیروز بوی تعفن، تمام منطقه را گرفته بود. شانس آوردیم، شب، باران تندی آمد. وضع جبهه ها خیلی بد شده است. همه با هم دعوا می کنند. دیگر کسی از عقیدتی - سیاسی نمی ترسد. ارتشی ها، همه، فحش می دهند. بسیجی ها، دیگر مثل سابق تعصب ندارند. بیشتر شان می خواهند از جبهه فرار کنند. خیلی هاشان فقط به اینجا آمده اند که وقتی برگشتند به پشت جبهه، کار و شغل خوبی پیدا کنند. بعضی هاشان هم از درس و مدرسه فرار کرده اند. می گویند وقتی برگردیم دیگر لازم نیست به کلاس برویم. یک امتحان الکی می دهیم و می رویم کلاس بالاتر. اکبر می گفت: جالب اینجاست که اینها بدون کنکور، می روند دانشگاه، و رشته های پزشکی و مهندسی می خوانند. بعد از جنگ، احتمالاً، بیمارستانها به کشتارگاه تبدیل می شود،

و شرکتها و کارخانجات به دامداری و تجارتخانه. اکبر، چپ و راست به زمین و زمان فحش می دهد. تازگی ها، دیگر رعایت هیچ چیز را نمی کند. از وقتی که دانی اش اعدام شده، دیگر به امام هم فحش می دهد. من خیلی نصیحتش می کنم. از او پرسیدم دانی ات را برای چه اعدام کردند؟ او می گوید: برای اینکه مردم را دوست داشت. من گفتم: اکبر چرا چرند می گوئی. مگر برای دوست داشتن مردم هم، کسی را اعدام می کنند؟ او لبخند زد و بعد مدت زیادی ساکت بود. بعد گفت: کجای کاری ممدجان؟ توی این مملکت فقط به همین یک دلیل اعدام می کنند، وگرنه هر نوع خلاقی، اینجا، قابل معامله با پول است. پول داشته باش، برو آدم بکش، تجاوز بکن، مواد بفروش، هر کاری دوست داری بکن... من گفتم: اکبر! چرا اینجوری شده؟ قبلاً وضع خوب بود. او گفت: همیشه همین بوده، مگر در آینده وضع عوض بشه. بعد باز هم خندید و گفت: ممد! تو جدیداً دارای سوالهای گنده تر از قدت می کنی. چی شده؟ من گفتم: نمی دونم. ولی دلم شور می زند. نمی خواهم کشته بشوم. اینجا همه دروغ می گویند. بیچاره امام. وقتی این را گفتم اکبر شروع کرد غش غش خندیدن. هر چی پرسیدم برای چه می خندی جواب نداد. دیروز سر گروهبان می گفت: منافقین ارتش درست کرده اند. از این به بعد آنها هم با عراقی ها، با هم حمله می کنند. من از اکبر پرسیدم، اکبر این منافقین اصلاً چی می گویند؟ او گفت: اولاً منافقین نه، مجاهدین! این مجاهدین آدمهای خوبی هستند. ایرانی هم هستند. مردم را خیلی دوست دارند. فقط دو تا اشکال گنده دارند. یکی اینکه رهبرشان یک دیوانه ای است مثل خمینی. دوم اینکه یک طرز فکری دارند و یک عقیده ای مثل صدام. حالا خودت این دو تا را قاطی کن ببین چی از توش در می آید. راستش من درست نفهمیدم چه می گوید. بعد گفتم: پس چرا با عراقی ها همکاری می کنند؟ او گفت: چون ایران را خیلی دوست دارند، از عشق ایران حاضرند با دشمنان ایران هم همکاری کنند. من گفتم: بهتر است از ملاعلی سوال کنم. تو همش پرت و پلا می گوئی. صاف و ساده حرف نمی زنی. او گفت: آره، برو از ملاعلی بپرس. او بهتر آنها را می شناسد. چون قبلاً خودش با آنها بوده. دیشب یکی از بچه های سیاسی - عقیدتی را سر بریده بودند. هیچکس نفهمید کی اینکار را کرده. بعضی ها می گویند کار عراقی ها بوده. بعضی

ها هم می گویند کار خود عقیدتی - سیاسی بوده، چون اصغر برازجانی، یعنی همین آدمی که صحبتش را کرده بودم، جاسوس منافقین بوده. اینجا همه از منافقین بدشان می آید. حتی همین بچه هایی هم که به امام بد می گویند و جنگ را دوست ندارند و ضد انقلاب هستند، آنها هم به منافقین فحش می دهند. خیلی دوست داشتم یکی از این منافقین را از نزدیک ببینم. دوست دارم ببینم آنها چه شکلی هستند. اکبر می گوید: شاخ ندارند. اتفاقاً بعضی هایشان خیلی هم خوش ریخت و خوش قیافه اند. ولی چه فایده. مخهایشان تاب دارد. چه بگویم؟ من که آنها را ندیده ام. گناه راست و درست و غلطش با خودشان. باید بروم مستراح. اگر شد بعداً باز هم برایت می نویسم. خداحافظ.

...

66.12.29

دیگر مشکل می توانم خاطره بنویسم چونکه واقعاً وقت نمی کنم. قبلاً فکر می کردم می توانم هر شب بنویسم، ولی بعد دیدم نمی شود. یک دفعه هم نزدیک بود دفترم گیر ملاحظی بیافتد، که اگر اینجوری می شد خیلی بد می شد. او آدم خیلی بدجنسی است. برای دو روز مرخصی، یا یک حق مأموریت، حاضر است مادرش را هم بفروشد. این را اکبر می گوید. اکبر می گوید همه اینهایی که توی عقیدتی - سیاسی هستند، برای دزدی رفته اند آنجا. وقتی من گفتم: آنجا که چیزی وجود ندارد آنها بدزدند، او گفت: تو از مسائل سیاسی سر در نمی آوری. آنها برای اینکه بتوانند مردم را بچاپند یا کار خوبی داشته باشند، اول باید قدرت داشته باشند. فعلاً هم راه رسیدن به قدرت اینستکه برای سید الشهداء سینه بزنند. به موقع اش اگر لازم باشد علم دار یزید هم می شوند. او می گوید: این دین و اسلام و خدا و پیغمبر و امام امام کردنیهای آنها هم فقط برای گول زدن مردم است. من گفتم: اما حساب امام جداست. او دزد نیست. او گفت: شاید خودش دزد نباشد، ولی جاده صاف کن دزدهاست. من گفتم: منظورت چیه؟ او گفت: من حوصله ندارم برایت حرف بزنم. تو متوجه حرفهایم نمی شوی. ببین داداش! این امام تو هزار و چهارصد سال دیر بدنیا آمده است و آدمی کینه ای، قدرت طلب و در عین حال یک احمق تمام عیار است، چون در زمان خودش زندگی نمی کند. چنین

آدمهائی خیلی راحت آلت دست آدمهای فرصت طلب و دزد میشوند. من گفتم: اکبر، تو جاییت توی جهنم است. خدا ترا ببخشد. او گفت: من نیازی به بخشش خدای تو ندارم. ضمناً عاشق جهنم هم هستم. چونکه هر چه آدم حسابی است، ظاهراً به آنجا فرستاده می شود. من گفتم: تو پاک دیوانه شده ای. علتش هم این است که هی می نشینی و کتاب می خوانی. داشتیم با هم حرف می زدیم که یک خمپاره خورد کنار سنگر. بلایی به سرمان نیامد اما کلی خاک ریخت روی سر و کله مان. اکبر خندید و گفت: صدام داشت به امام تو کمک می کرد و همچنین تو، که من به جهنم بروم، و تو و امامت به آرزویتان برسید. من نزدیک بود گریه ام بگیرد. او را بغل کردم و گفتم: اکبر من ترا دوست دارم، ولی کاش کافر نبودی. اکبر پوزخندی زد، و دیگر حرفی نزد. با هم رفتیم بیرون. با اینکه زیر آتش عراقی ها بودیم و سیگار هم نباید روشن می کردیم، نشستیم کنار خاکریز و شروع کردیم به سیگار کشیدن. همینطوری نشسته بودیم که سید حسن از راه رسید. مثل مرده ایستاد روبرویمان و زل زد توی چشمهایمان. انگار اتفاقی افتاده بود. من گفتم: چی شده سید حسن؟ او گفت: آقا را دیدم. من گفتم: آقا؟ اکبر دلش را گرفت و غش غش شروع کرد به خندیدن. من ناراحت شدم. گفتم: اکبر نخند، ببینم چی شده. اکبر همینطور که می خندید، گفت: خواب نما شده. من گفتم: سید حسن تعریف کن، چه اتفاقی افتاده؟ سیدحسن رنگ و رویش پریده بود. نمی توانست خوب حرف بزند. اسلحه اش را روی زمین انداخت و چمباتمه نشست. بعد گفت: با رضا و غلام تهرانی رفته بودیم شناسائی، یک دفعه، نزدیک نخل ها، یک سوار سفیدپوش دیدیم که همینطور آرام دارد می رود. من گفتم: خب! بعد چه شد؟ او گفت: هیچی! توی تاریکی گم شد. من گفتم: شاید نور ماه بوده که روی نخل ها افتاده بوده. او گفت: چی میگی ممد؟ اگر باور نمی کنی از رضا و غلام بپرس. اکبر گفت: احتمالاً ملاعلی بوده. من خیلی عصبانی شدم. زیر بغل سید حسن را گرفتم و بردمش توی سنگر تا یک چائی بخورد، بلکه حالش سر جایش بیاید. تمام دیشب خواب آقا امام زمان را دیدم. ایمانم دو برابر شده بود. اما به اکبر هیچی نگفتم. امروز ظهر وقتی رفتیم از آشپزخانه غذا بگیریم، هوشنگ، از بچه های تیپ بیست و سه نوه را دیدیم که دارد می گوید، رادیو عراق گفته یک امام

زمان را توی منطقه ما اسیر کرده اند. با او مصاحبه کرده اند. من واقعاً تکان خوردم. آخر او می گفت: این کسی که اسیر شده، ابراهیم قزوینی بوده. او حتی گفته که حاج آقا مرعشی به او گفته که این لباس را بپوشد و اینکار را بکند. قرار بوده که در ازای اینکار دو هفته مرخصی بگیرد، با پنج هزار تومان حق مأموریت. تازه فهمیدم که چرا ابراهیم، این دو - سه روز غیبش زده بود. ملاعلی می گفت: رفته مأموریت، پیش دژبان منطقه. اکبر وقتی قضیه را فهمید، یک پس گردنی به من زد و گفت: پس تو کی می خواهی آدم بشوی. بیا! اینهم از امام زمانت. من گفتم: کارهای اینها چه ربطی به امام زمان دارد؟ او گفت: هیچی! هیچ ربطی نداره. اما امام زمانی که ابراهیم قزوینی بتواند ادایش را در آورد، باید بگذاری در کوزه آبش را بخوری. خدا ببخشد این اکبر را. این حاج آقا مرعشی را هم همینطور.

...

67.1.12

دیگر زیاد حال و حوصله نوشتن ندارم. خسته ام. نمی دانم از چی. این جنگ لعنتی هم تمام نمی شود که راحت شویم. همه دارند صحبت از صلح می کنند. اما هیچ خبری نیست. مدتی است که دیگر نه ما حمله می کنیم و نه عراقی ها. اکبر می گوید: پشت پرده خبرهایی هست. سازمان ملل به ایران دائم می گوید که باید صلح کند. اکبر می گوید: بالاخره صلح خواهند کرد. هر چند که دیگر فایده ای ندارد، چون همه جوانها کشته شده اند. همه شهرها خراب شده و کشاورزی و صنعت مان هم نیست و نابود شده. او می گوید: چند سال قبل که وضع جبهه ها خوب بوده، عراق می خواسته تسلیم بشه، حتی عربستان و چند تا کشور عربی هم می خواسته اند خسارت جنگ را به ایران بدهند. اما این خمینی لجباز پایش را کرده بوده توی یک کفش که اگر این جنگ بیست سال هم طول بکشد، ما ایستاده ایم. امسال بهار خیلی زود آمد. هوا بسرعت گرم می شود. با اینکه اول بهار است، ولی گرما آنقدر شده که باز هم از دست پشه ها خواب نداریم. اما درختها سبز نشده. یعنی دیگر درختی نمانده که بخواد سبز شد. همه نخل ها از بین رفته. اکبر می گوید، اسلام همیشه همینطور بوده، من گفتم اکبر! تو چرا همه تقصیرها را گردن اسلام می اندازی؟ عراقی ها این نخلستان را بمباران کرده اند. او گفت: هر وقت خدمت تمام شد، برو بنشین کتابهای تاریخ را بخوان. ببین این اسلام

تو، چه بلایی به سر این مردم و این سرزمین آورده. در همان زمان هم که مسلمانان به ایران حمله کردند، هر چه آبادی بود از بین رفت. کتابها و کتابخانه ها را سوزاندند. به زنها و بچه ها تجاوز کردند. عده زیادی از دختران ایرانی را به بازار برده فروشان مدینه بردند و فروختند. جوانها را کشتند و باقیمانده مردم را به زور شمشیر مسلمان کردند. برو بخوان، آنوقت خواهی فهمید که چرا خمینی دلش به حال این کشور و این مردم نمی سوزد. من گفتم: اکبر! این حرفهائی را که تو می زنی، من قبلاً از هیچ کسی نشنیده ام. تو از خودت در می آوری. تو می خواهی ایمان مرا سست کنی. او گفت: ممدجان، آخر من چرا باید اینکار را بکنم. من فقط می خواهم تو، وقتی از این جا به روستایتان برگشتی، با چشم باز زندگی کنی. دیگر کسی نتواند گولت بزند. معلوم است که این چیزها را تو نشنیده ای. کجا می خواسته ای بشنوی یا بخوانی؟ توی ده؟ توی این شرائط که اگر کسی بگوید بالای چشم دولت و رهبر و اسلام ابرو است، فوری می گذارندش پای دیوار؟ تو فکر می کنی دانی بدبخت مرا چرا اعدام کردند. آن بیچاره جز اینکه کتاب بخواند و دلش بحال این مردم فقیر و بدبخت و بیچاره بسوزد، چکار کرده بود که مستحق اعدام باشد؟ من گفتم: به هر حال روز قیامتی هست. خدائی هست. حالا تو اعتقاد نداری، باشد! ولی من دارم. اگر اینها هم کار اشتباهی کرده اند، به جزایش می رسند. حاج آقا مرعشی دیگر کمتر به خط مقدم می آید. آخر می ترسد. ملاعلی می گوید: عراق دائم بمباران شیمیائی می کند. صلاح نیست آقا اینجا باشند. وجود ایشان و امثال ایشان برای مملکت حیاتی است. سید حسن، از زمانیکه ابراهیم قزوینی را دستگیر کرده اند، خیلی بی حوصله و بداخلاق شده است. دیگر مثل سابق شوخی نمی کند. از آن دخترها هم حرفی نمی زند. تازگیها آر پی جی زن شده است. چند وقت پیش یک عملیاتی انجام شد، طرفهای نفت شهر، ملاعلی می گوید کار منافقین بوده است. پاسدارها خیلی از آنها بدشان می آید. ملاعلی می گفت: دخترهایشان هم می جنگند. سید حسن می گفت: کاش من در جبهه نفت شهر بودم. اکبر می گفت: سید حسن جان! دور این دخترها را خط بکش. آنها مثل فدائیان باطنی هستند. من گفتم: فدائیان باطنی دیگر چه کسانی اند. او گفت: چند صد سال پیش عده ای بوده اند به اسم باطنی، که

رهبرشان، سربازهایش را اخته می کرده و می فرستاده مأموریت. برای اینکه بجز هدفشان به چیز دیگری فکر نکنند. من گفتم: اما اینها که دخترند. او گفت: درست است! رهبر باطنیه، تخم پسرها را می کشیده، ولی رجوی مغز آنها را می کشد. دختر و پسر فرقی نمی کند. من گفتم: ملاعلی می گوید تو هم منافقی. او گفت: ملاعلی به گور پدرش می خندد. من همان فکری را دارم که دانی ام داشت. از مذهب، هر نوعش هم، فراری ام. البته با آدمهای مذهبی هیچ دشمنی و مخالفتی ندارم. فقط دلم به حالشان می سوزد. راستی! امروز توی جبهه شیرینی پخش کردند. آخر سالگرد جمهوری اسلامی بود. اکبر سهم خودش را ریخت برای سگها و گربه ها. فعلاً شب بخیر.

...

از آخرین باری که چیزی نوشتم خیلی وقت می گذرد. مدت زیادی است که مرخصی نرفته ایم. به هیچکس مرخصی نمی دهند. نه عراقی ها حمله می کنند نه ما. فقط توپخانه کار می کند. گاهی هم هواپیماهای عراقی منطقه را بمباران می کنند. وضع غذا خوب نیست. مردم هم دیگر به جبهه ها کمک نمی کنند. قبلاً کلی کمپوت می آمد و یا خواهران بسیجی شربت می دادند. اما حالا دیگر از این چیزها خبری نیست. علی استخوون، از بچه های تهران، می گفت: در حمله قبلی، وقتی بین نیروهای خودمان و نیروهای عراقی گیر افتادیم و راه را هم گم کردیم، و نه راه پس داشتیم، نه راه پیش، چهار روز هیچ چیزی نداشتیم بخوریم. آب گل آلود می خوردیم با نان های کپک زده که قاطی آشغالها توی منطقه پراکنده بود. بچه های بیست و سه نوه می گویند، واحدهای غرب کشور آنها، فرمانده خود را دسته جمعی به گلوله بسته اند و کشته اند، البته توی عملیات، برای اینکه عقیدتی - سیاسی نفهمد چه کسی اینکار را کرده. چند وقت پیش آقای رفسنجانی آمد منطقه. البته ما او را ندیدیم. ملاعلی تعریف می کرد. او هم از قول حاج آقا مرعشی که همراهش بوده، می گفت. ملاعلی می گفت: حاج آقا گفته، رفسنجانی زیاد خوشحال نبوده. از وضع جبهه ها راضی نبوده. فقط به فرماندهان گفته که فعلاً وضعیت را همینطوری حفظ کنید تا ببینیم چه می شود. اکبر می گفت:

کفگیرشان به ته دیگ خورده. پول ندارند جنگ را ادامه بدهند. من گفتم: شاید می خواهند ببینند صلاح اسلام چیه. اکبر گفت: باز تو پرت و پلا گفتی. کدام اسلام؟ کدام کشک؟ کدام پشم؟ اینها هر استفاده ای می خواسته اند از جنگ بکنند، کرده اند. حالا هم می بینند خرج جنگ زیاده، صرف نمی کند ادامه اش بدهند. از طرفی می بینند مردم ناراضی اند. ممکن است اتفاقی برایشان بیافتد. آمریکا و اروپا هم که استفاده شان را کردند. اسلحه شان را فروختند. اقتصاد ایران و عراق و ارتشهایشان را از بین بردند و سرنوشت انقلاب ایران را هم که به خائنین این مملکت سپردند. دیگر نیازی به ادامه جنگ نیست. حالا وقتش است که نفت را بچاپند. ثبات باشد تا بتوانند به اسم سازندگی ته مانده ثروت ملی این کشورها را هم غارت کنند. من گفتم: اکبر! تو اینهمه چیزهای عجیب و غریب را از کجایت در می آوری؟ او گفت: بدبخت! گوش بده، یاد بگیر. راستش همیشه حرفهای این اکبر مرا نگران می کند. دلم به شور می افتد. قبل از اینکه به منطقه بیایم زندگی خوبی داشتم. دین و ایمانم درست و حسابی بود. نماز سر وقت بود. روزه ام کامل بود. تو عزاداریها، هیئت راه می انداختم. به این چیزهای سیاسی - میاسی هم کاری نداشتم. من بودم و آن چهار تا بزغاله و باغات گیلاس و کندوها. اما از وقتی آدم اینجا، یک شب راحت نخوابیده ام. سید حسن می گوید: برای این است که تو زن و بچه داری. آدم زن و بچه دار باید پیش زن و بچه اش باشد و گر نه غصه اش می گیرد. ملاعلی می گفت: الان دوره، دوره این حرفها نیست. همه زندگی ما باید وقف اسلام و آقا امام زمان بشود. اکبر وقتی شنید، گفت: به تخم آدم دروغگو! سید حسن می گوید این ملاعلی یواشکی یک جاهانی میرود و یک کارهایی می کند. با حاج آقا مرعشی هم سر و سری دارد. می خواهم بروم توی نخس، سراز کارش در بیاورم. آخ که چقدر هوا گرم شده است. از سرشب کارمان شده عقرب کشتن. یک لحظه هم آرامش نداریم. گرما، عقرب، خمپاره، سگها و گربه های وحشی، مار و رطیل پدرمان را در آورده. اکبر اینجا نشسته می گوید: نوحه آهنگران و صدای عرعر حاج آقا مرعشی را هم اضافه کن. من گفتم: اکبر! جان مادرت راست بگو، وقتی این برادر آهنگران می خواند، دلت باز نمی شود؟ او نگاهم کرد. چند دقیقه ای کتابش را نیمه باز به دست گرفته بود و به من نگاه می

کرد. درست مثل آدمهای خل. بعد گفت: کاش من جای تو بودم ممد! تو خیلی راحتی. من منظورش را نفهمیدم. گفتم: چطور؟ او گفت: هیچی، همینطوری...! فقط می خواستم دوستانه یک جمله بگویم که آن را بعنوان یادگار از من توی دفترت بنویسی. من گفتم: چی؟ او گفت: بنویس بدون عقل، چشمها هیچ چیز نمی بینند. من نوشتم. ولی بعداً باید راجع به اش فکر کنم. این پسر، آخر ما را دیوانه می کند. خدا بخیرکند.

...

67.2.20

هفته پیش خط را شکستیم. منطقه بزرگی را گرفتیم. تقریباً تا نزدیکی های مرز. لشکر محمد رسول الله، این عملیات را انجام داد. واحدهای توپخانه هم بودند. خیلی کشته دادیم. البته بیشتر بخاطر مین بود و کانالهای آب. عراقی ها مقاومت خیلی زیادی نکردند. بعضی جاها احساس کردیم، پیش از آنکه ما جلو برویم، خودشان عقب نشینی کرده اند. اکبر می گوید: جمهوری اسلامی با عراق کنار آمده، آنها خودشان عقب می روند تا نیروها به مناطق مرزی برسند. نمی دانم. خدا می داند. شاید. سنگرهایشان خیلی جالب بود. تقریباً مثل یک خانه با تمام وسایل بود. پر از غذا و خوردنی بود. سید حسن و ملاعلی افتاده بودند به جان کنسروها. سید حسن دنبال مجله نختی بود. او می گفت: شنیده ام عراقی ها اینجور چیزها زیاد توی سنگرهایشان دارند. اکبر یک کتاب به زبان عربی پیدا کرده بود که می گفت کتاب خیلی خوبی است. من گفتم: این که به زبان عربی است. تو چیزی نمی فهمی. او گفت: یک کم عربی بلدم. وقتی برگشتم خانه، می خواهم بیشتر بخوانم. او گفت: این کتاب به زبان فارسی هست، ولی فعلاً گیر نمی آید. اگر هم کسی داشته باشد و گیر دادستانی انقلاب بیافتد پدرش را در می آورند. البته اکبر به دادستانی انقلاب می گفت: دادستانی ضد انقلاب. او همه چیز را

برعکس می کند. مثلاً به امام می گوید: منشی غیبی. خودش می گوید چون خمینی، نائب امام غایب، مهدی موعود است، بنابر این می شود منشی غیبی. من که منظورش را نمی فهمم. جسدها توی منطقه هنوز پخش است. مشکل می شود آنها را جمع کرد. شبها اغلب می رویم به جمع آوری جسد. خیلی از آنها، البته آنها که سالم هستند، منظورم این است که تکه تکه نشده اند، آنها باد کرده اند. نه اینکه هوا خیلی گرم است، شکم هایشان باد کرده. بعضی ها هم دل و روده شان بیرون ریخته و بوی گه می دهد. خیلی شدید. واقعاً نمی شود تحمل کرد. اینهایی را که اینجوری هستند کمتر می آوریم پشت جبهه. می گذاریم سگها و گربه ها آنها را بخورند. به استخوان که می رسد، راحت تر می شود آنها را جابجا کرد. ضمناً به اسم هر شهیدی هم بسته بندی شان بکنیم، کسی نمی فهمد. ملاعلی پریشب می گفت: اول جسدهای سپاه و بسیج را بر می داریم و اینهایی را که ریش دارند، اگر وقت شد، می رویم سراغ آنها دیگر. سید حسن گفت: چه فرق می کند. شهید - شهید است. ریش و بی ریش ندارد. ملاعلی گفت: خیلی هم دارد. تو نمی فهمی. آنها شروع کردند به بحث کردن. اکبر گفت: بابا دعوا نکنید. سید حسن جان، تو هم زیاد جوش نزن. این ملاعلی مخش تاب دارد. او نمی فهمد که اینهایی که ریش دارند فقط زحمت خدا را زیاد می کنند. چون باید یکنفر را هم دم در بهشت بگذارد که ریش این شهدای ریشو را اصلاح کند. الان که خاطرات می نویسم بولدوزرها دارند خاکبرداری می کنند و خاکریز درست می کنند. من چند تا کیسه انفرادی عراقی گیرم آمده که قبل از نگهبانی باید داخلشان را نگاه کنم، ببینم چه دارد. ملاعلی می گوید، حاج آقا مرعشی دستور داده، اگر شیشه مشروب پیدا کردیم، حق نداریم آنها را برای خودمان برداریم یا استفاده کنیم. باید آنها را همانطور در بسته تحویل عقیدتی - سیاسی و یا دژبان منطقه بدهیم. اکبر انگشت شست اش را گرفت جلو ملاعلی و گفت: بیلاخ! بفرستیم پیش حاج آقا که خودش نوش جان کند. ملاعلی گفت: اکبر! بالاخره تو کار دست خودت می دهی. اگر خلاف کنی، من گزارش می دهم. اکبر گفت: هر غلطی می خواهی، بکن. من اکبر را کنار کشیدم و گفتم: دعوا نکنید. صلوات بفرستید. حالا که هنوز چیزی پیدا نکرده ایم. من به ملاعلی گفتم: من اکبر را می شناسم. او نجسی

نمی خورد. برو خیالت راحت باشد. اینهفته، دعای کمیل و ندبه نداریم، چون هنوز مستقر نشده ایم. راستی دوباره دفترم را به اکبر نشان دادم. او کمی خندید و گفت: بدنیت. اینهم خودش یک « جنگ و صلح » است. من گفتم: جنگ و صلح؟ منظورت چیست؟ او گفت: این، اسم یک کتاب از یک نویسنده شوروی است. روس بوده است. در باره جنگ ناپلئون در روسیه است. من گفتم: این اسم برام آشناست. او گفت: آره، درست است. احتمالاً راجع به او چیزی شنیده ای، چون خیلی معروف است. ولی خب، یک فرقی این نوشته های تو با کتاب او دارد. من گفتم: چه فرقی؟ او گفت: قهرمان داستان جنگ و صلح تولستوی، یعنی همان نویسنده روس، ناپلئون است و قهرمان جنگ داستان تو، دانی جان ناپلئون، یعنی خمینی! من گفتم: دانی جان ناپلئون دیگر کیست؟ او گفت: قهرمان یک داستان دیگر، که فیلم هم از رویش ساخته اند. اگر بعد از خدمت همدیگر را دیدیم فیلمش را می دهم ببینی. سید حسن چائی را آورد. اگر فرصت شد، باز هم می نویسم. خداحافظ.

...

67.4.28

بالاخره موج ما را هم گرفت. ولی یک خوبی داشت. با سید حسن، دو - سه هفته رفتیم مرخصی استعلاجی. روز بعد از اینکه مطلب نوشتم، اینطرف خاکریز، نزدیک سید حسن، یک خمپاره منفجر شد. حواسمان معلوم نبود کجا بود. فقط یکدفعه فهمیدیم که پرت شدیم یک جایی. من فکر کردم مردم. هیچی نمی شنیدم. سرم گیج می رفت و تیر می کشید. کله ام باد کرده بود. کور شده بودم. پاهام همینطور دراز شده بود، رفته بود آنطرف رودخانه. یعنی خیال می کردم اینجوری شده. وقتی حواسم آمد سر جاش، دیدم یک جایی هستم با سقف کوتاه و نور مهتابی، بوی بیمارستان می داد. یک عده ای آه و ناله می کردند. یک خواهر بسیجی، با مقنعه و چادر سیاه بالای سرم ایستاده بود. خیلی زشت بود. وقتی چشمهایم را باز کردم، اول از همه جیغ کشیدم. آخر خیلی ترسیدم. فکر کردم این خواهر بسیجی عزرائیل است. او همینطور، میخ ایستاده بود و زل زده بود به من. وقتی جیغ کشیدم پرید عقب. بعد یک کم آمد جلو و گفت: بگیر این شربت را بخور. یک لیوان دستش بود که توش یک چیزی مثل آب آلبالو بود. به دستم، سرم وصل بود. همه چیز دور سرم می چرخید. گفتم: اینجا کجاست؟ او گفت: سعادت نداشتی شهید بشوی. اینجا بیمارستان منطقه است. گفتم: سید حسن کجاست؟ گفت: سید حسن کیه؟ فهمیدم سید حسن آنجا نیست. چون اگر آنجا بود، این خواهر بسیجی

حتماً خبر داشت. گفتم: چی شده؟ او گفت: چیزی نشده. فردا مرخص می شوی. راست گفت، روز بعدش مرخص شدم. رفتم خط. به ام مرخصی دادند. آنجا فهمیدم سید حسن را هم موج گرفته بوده، ولی شدیدتر از من. چند تا ترکش کوچک هم به بازو و پاش خورده که آنها را در آورده اند. توی دژبانی دیدمش. فقط می خندید. یک جوری شده بود. آن سید حسن سابق نبود. تا تهران با هم بودیم. او رفت قزوین و من رفتم خراسان. مرخصی زیاد خوش نگذشت، چونکه حال خوب نبود. حوصله هیچ کاری نداشتم. خوابهای بد می دیدم. چند بار بدنم سرد شد و استفراغ کردم. مادرم دل و جگر می پخت و می داد می خوردم. می گفت: بخور تقویت بشوی. اما از گلویم پائین نمی رفت. بچه های ده، هر روز می آمدند پیشم. اما یکجوری، عجیب و غریب نگاهم می کردند. یکبار با آنها دعوا کردم. گفتم: مگر من دیوانه ام که اینطوری مرا نگاه می کنید. آنها حرفی نزدند، فقط همدیگر را نگاه کردند. یکبار شنیدم که عمو نقی می گوید به بابام، احتمال دارد معافش کنند. حالش خوب نیست. بابام گریه کرد. من با عمو دعوا کردم. گفتم: من چیزیم نیست. من حالم خوبه. کافر شدن که اشکال ندارد. اگر داشت، اکبر، آدم به این خوبی، کافر نمی شد. خدا هم خودش کافر است. همه کافرند. بابام دوید جلو دهنم را گرفت. ناراحت بود. دستش را کنار زدم و گفتم: بابا! من حالم خوبه. ناراحت نشو. من بر می گردم جبهه تا شما خجالت نکشید. اینها اشتباه می کنند. اینها دهاتی هستند. نمی فهمند موجی یعنی چی. موج می آید، آدم را تکان می دهد و بعد هم می رود. اتفاقی هم نمی افتد. اگر موجی، عقل نداشته باشد، پس همه اینها که توی جبهه هستند، عقل ندارند. چون هر روز، همه را موج می گیرد. تازه! اکبر می گوید اگر به ما، که ما را موج گرفته، بگویند موجی، اشکال ندارد. امام را که موج نگرفته، ولی موجی است، را چه می گویی، ها؟ بابام فقط گریه کرد. آنها می گفتند: دیگر نرو جبهه. اما من گفتم: دوستهایم آنجا هستند. من باید بروم. تازه! ما که هنوز نرسیدیم به کربلا. خدا قسمت کند زیارت قبر سید الشهداء را. می خواهم وقتی رفتم آنجا، به اش بگویم که این حاج آقا مرعشی چه جور آدمی است. آقا نمی داند که اینها هم اهل کوفه هستند. فقط امام اهل کوفه نیست. اکبر می گوید: او اهل هندوستان است. راستی امروز سید حسن یک کار خنده

دار کرد. عراقی ها هم ایستاده بودند و غش غش می خندیدند. آخر فاصله شان با ما پنجاه متر بیشتر نیست. سید حسن شلوارش را در آورد. لخت شد و دوید وسط بیابان، می رقصید. یک آواز می خواند. عراقی ها نزدنش، فهمیدند که او دیوانه شده. همه ش داد می زد: من زن می خواهم، من زن می خواهم. سر گروهبان با زحمت آوردش عقب. اکبر با سر گروهبان صحبت کرده. می خواهند بفرستندش بیمارستان. شاید هم معاف بشود. دلم به حالش می سوزد. دلم به حال سرگروهبان هم سوخت. دلم به حال خودم هم سوخت. دلم به حال امام هم می سوزد. ملاعلی می گوید، چون می خواهد صلح شود حالش بد شده. دلم برای صلح هم می سوزد. دلم برای تو هم می سوزد پسر، نمی دانم باز هم می توانم برایت بنویسم یا نه؟

...

امروز چنم است؟ معلوم نیست. مهم نیست. هیچ چیز مهم نیست. اصلاً مهم چیه؟ اکبر را زدند. یعنی کشتند. شهید نشد. دوست نداشت به اش شهید بگویند. دارم می ترکم. یک چیزی بیخ گلویم را گرفته، دارم خفه می شوم. نمی توانم گریه کنم. دلم می خواست می توانستم. اکبر را زدند. از پشت. نامردها! یک آدم خوب توی جبهه بود. او را کشتند. همه می گویند ملاعلی بوده. صبح سیاسی - عقیدتی آمد. همه وسایلش را بردند. چیزی نداشت. فقط کتاب داشت با چند تا دفتر. یک شلوارش را من برداشتم. می خواهم یادگاری نگهدارم. توی جیبش یک کاغذ پیدا کردم. هوا خیلی گرم است. عراقی ها دائم بمب شیمیایی می ریزند. حاج آقا مرعشی گفته، جنگ تمام شده. اگر تمام شده پس این بمبها چیه؟ می گویند حالا منافقین جنگ می کنند. چقدر من از جنگ بدم می آید. چقدر از خمپاره 60 بدم می آید. اگر شیمیایی نشوم می روم پیش خانواده اکبر. می خواهم بگویم من دوست اکبر بودم. می خواهم آنها را دلداری بدهم. راستی اگر درست باشد! یعنی ملاعلی اکبر را از پشت زده باشد، چکار باید بکنم؟ چکار می شود کرد؟ شاید تصمیم بگیرم منم بزنمش. اما من اگر

بخوادم ملاعلی را بکشم، از پشت او را نمی زنم. آدم باید مرد باشد. چرا اکبر را کشتند؟ چرا؟ این بیچاره که کاری نکرده بود. آخر این درست است؟ ملاعلی می گفت: او کافر است. اما حالا می فهمم. این خدا اصلاً آدم خوبی نیست. هیچ کاری نمی تواند بکند. از ملاعلی طرفداری می کند. می گذارد اکبر را بکشند. اصلاً خدا چیه؟ من می خواهم برگردم پیش بابام. دلم می خواهد بروم ده. از این منطقه متفرم. همه، اینجا کثیفند. هیچکس اینجا خوب نیست. امام، همان زنبور عسل است. نیش می زند. درخت های گیلاس، خدا هستند. اگر آنها نباشند ما نمی توانیم زندگی کنیم. اکبر را زدند. از پشت زدند. چرا حالا زدند؟ حالا که جنگ تمام شده. آخر بی انصاف ها می گذاشتید، یک کم هم توی صلح زندگی کند. چقدر دوست داشت صلح بشود. اکبر می گفت: جنگ بد است. جنگ آدمها را از بین می برد. سید حسن را دیوانه می کند. نخل ها را می سوزاند. مغازه ها با جنسهاشون از بین می روند. آب رودخانه ها کثیف می شود. من گفتم: زنها بی شوهر می شوند. او گفت: بچه ها بی پدر می شوند. تف به گور پدر ملاعلی. اکبر را زده؟ یعنی واقعاً او اکبر را زده؟ آنهم از پشت؟ سرم گیج می رود. چرا نمی توانم گریه کنم. من دیگر نمی خواهم بمیرم. من می خواهم زنده بمانم. می خواهم بروم ده. اگر زنده بمانم. پسر! برای تعریف می کنم. در باره اکبر. اکبر آدم خوبی بود. خودش قبول نداشت، ولی شهید شد. درست مثل سید الشهداء. از سید الشهداء بزرگتر بود. سیدالشهدا چند نفر را داشت. از پشت با گلوله نزدنش. اما اکبر را از پشت زدند. سید الشهداء می خواست امام بشود. اما اکبر می خواست فقط برگردد شهرش. می خواست صلح باشد. امروز عا شورا است. اینجا کربلاست. این امام، امام نیست. این ملاعلی هیچ کسی نیست. این حاج آقا همان شمر است. می خواهم بروم ده. خسته شده ام. من اینجا دارم دق می کنم. راستی یادم رفت بگویم. در باره آن کاغذ. کاغذ اکبر. چه خط قشنگی داشت، خدا بیامرز دیش. نوشته: اگر اتفاقی برای من افتاد کتابهایم را بدهید به ممد. یادش بخیر. حالا دیگر شهید شده. نمی داند که کتابهایش را عقیدتی - سیاسی برده. هر کس این دفترم را پیدا کرد، منم می خواهم وصیت بکنم، هر کس این دفترم را پیدا کرد، نگهدارد برای پسر. یک روز بدهد او بخواند. وقتی بزرگ شد، حالا که کوچک است. عقلش نمی رسد. بدهد به

بابام که برای عمویم بخواند بلکه از حرفهای اکبر چیز یاد بگیرند. یعنی اکبر دیگر نیست؟ خدا بیامرزدش.

...

دفتر خاطراتش را بستم. چشمهایم می سوخت. نمی دانستم چقدر گذشته است. اما آسمان مثل قیر سیاه بود. پنجره را کامل گشودم. باد سردی سراسیمه به اتاق هجوم آورد. پیپ را روشن کردم. دقیقاً نمی توانم بگویم چه احساسی داشتم. با محمد خندیده و گریسته بودم. با اینکه خود در زمان جنگ خدمت کرده و تقریباً با حال و هوای آن دوران آشنا بودم. اما نوشته های صادقانه محمد، تکام داده بود، بخصوص اینکه از نزدیک با محل زندگی او و آشنایانش، آشنائی داشتم. هرگز تا این حد احساس عشق و نفرت در وجودم زبانه نکشیده بود. اینک محمد را جزئی از وجود خود و تمامی دوستان و یاران و هم نسلان خویش می یافتم. او نیز از نسل ما بود. اکبر را می گویم. نسلی که « کفر » ایمان حقیقی اوست. نسلی که خدا و خرافه را در خود کشت تا به خدائی برسد و ایمان بیاورد به انسان، که خالق واقعی اوست. دست به جلد دفترش می کشیدم و با خود می اندیشیدم، آیا روزی خواهد رسید که در میان این دنیای اشباح مرگ و نفرت و جنگ و بی عدالتی، سخن محمدها و اکبرها را بگوش هم میهنانم برسانم؟ صدای زنگ در بگوش می رسد... باید این دفتر را حفظ کنم. پسر محمد باید بداند چه بر پدرش گذشته است...

...

پایان

نیشابور

1373 - 1 - 14

